

خطی «فهرست شده»
۱۱۶۹۱

کتاب کشایش و رهالیش ۱

بسم الله الرحمن الرحيم و بسم الله الرحمن الرحيم
والصلاة على سيد المرسلين محمد وآله اجمعين وسلم تسليما كثيرا

الحمد لله الذي جعل هذه من نيل مختلف فيه است که در قلم آمد می گوید در قسم
تمت کتاب کشایش و رهالیش

خواننده به آنکه این کتاب تالیف ابوسعید محمدی صمدی است
که بمناسبت تالیف کرده و او معاصر بوده با معنی مستقر باطلی
که این فاطیان مدق در افریقا و مغرب و بعد در معمر سلطنت و خدمت داشته
و منتهی به تالیف مکی از زمانه سوره نه شصت است که ضمیمه شده آنه و اکنون
۴ در همدستند و در سربره دشت مات طایفه در زراعت است و یکشنبه
ملاحدده و یکشنبه با طایفه کونیه و قراطه ام از این ن بوده اند و ملاحدده
المون که حسن صباح تا سیر کرد در تمام سلطنت قدرت داشته تا به کوشش
کرد با محله این دو کتاب کشف المحجوب و کشایش و رهالیش که نسخه شده

قرآن و دلیل انرا فاق و النفس و طبایع و احوال همی آری

۱ مسئله اول پرسیدی ای برادر از افریقا کار و افریقا
و کفایت چاره نیست از آنکه افریقا کار پیش از افریقا بود اما فراموشی بدانی که دنیا از افریقا
و افریقا و زمان بود یا نه و آنچه افریقا هست آن وقت که دنیا افریقا بود افریقا کار و افریقا
بود یا نه و چون افریقا نبود خدا افریقا کار چه چیز بود و یا داشت بر چه بود پس افریقا کار و افریقا
آن وقت که افریقا کار بود یا نه و آن وقت که افریقا کار بود یا نه و آن وقت که افریقا کار بود یا نه

بهتر و بزرگتر است از انچه آن وقت بود که زیادت نه از بهر کار بود چون اکنون که از پیش
 آوردن بگذشت است که پیش از از پیش بود مرا و احمدی مله ام آید از بهر آنکه حال او کرده
 باشد حدیث از خواجم که بیرون نماند ده کرد تا بهر آنکه اعتقاد و عیون بایه و نهت و در این و السلام
 جواب بدان ای برادر که این سؤال سفت بزرگ است و بسیار و خلق اندرین کم است
 از بهر آنکه علم خدا را هرگز ندیده اند و هر کس به ایشان باز نکرد و حق انرا این نگوید در دنیا
 باطل بلکه شود و مخالف شده باشد بر بنی قول و در صورتی که میان مسلمانانست از فرما
 رسول ص که گفت بگوئید لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم هر که با هم زور کار پیش
 باز نکرد و علم حقیقت از وی طلب نکند و بر حوله قوت خویش اعتماد کند و کرده باشد
 ستم کار باشد من این کرده را از بهر تو ای برادر بگویم بفرمان خداوندی و مکن گاه دیگر
 که برین راه نهاده است بجز قوتی و برین کم و را راست بگوئیم و اینها نکند ستم
 پیمان است و ترانه و در بن پیورده اند و گفته اند بهر مقابله آن خانه آن همان علم را بکلی
 عدل بشیمایم و ستر از وی حق بر سنج چنانکه حق تبار درین معنی دلیل المطففین
 الذین اذا اکملوا علی الناس یوفون و اذا کالوهم اودس نوهم یخسرون
 یاد کرد و گوئیم نخست بیا به شناخت که زبان چیست تا این که ده کرد و اینها عالم
 بزرگ است اما با فضل شرح کنیم تا سخن علی از نظم که نهاده است بیرون شود
 بیا به دانست که زمانه حقیقت کار کرد و کار نمی است از بهر آنکه زمانه خفتن ملک است
 چنانکه گفتند که یکسج بگرد و گوئیم دو ساعت نه شب یا روز که شد و چون نمی
 از نکلید و گوئیم دو اندوه ساعت از زمانه که شد از روز یا از شب یا از نکلید و گوئیم از
 هر کس از زمانه چیزی نماند از بهر آنکه چون یافتن چیزی بجزی دیگر باشد اگر آن
 چیزی را از پیش بر گیری آن چیزی که یافت بیرونه است بر گرفته شود و اگر افتد

به هم برگیریم روز گرفته شود و ازین برهان که نمودیم اگر فکرا بوم هر گیریم زمان
 بر گرفته می شود و کشتن نیک کار کردست بفرمان پس زمانه خود کار کرد کار
 باشد و نیز گفته اند خداوند حکمت قوی بهمین معنی گفته نیست زمان مگر
 کشتن حالها بر جسم از پس یکدیگر و این قول بهمین است که زمانه کار کرد و کار کرد
 از بهر آنکه چنانکه جسم از قبیل الله است و چون الله که بگردن طالع او در گذر نمود
 از بهر آنکه نقطه از و انما که بوده بجای دیگر شود و کردن آسمان را آرام نیست
 از بهر آنکه زمانه او را سپری شدن نیست و اندر و هم مردم ضعیف بنیاید که زمانه
 بر توان گرفتن بوم و آن بزان سبب است که نفس مردم با جسم پیوسته است
 که نیز زمان اندرست نمی تواند که بی برورشی علم حقیقت از و بیرون شود
 و خدا یکتا می گوید یا معشر الجن و الناس ان استطعتم ان تنفذوا من
 اقطار السموات و الارض فانفذوا لا تنفذون الا اسلطان مکیه
 ای جماعت پر یان و مردمان اگر توانید بگریزید از گنارهای آسمان و زمین
 پس بگریزید و بگریزید مگر بحجت یعنی مردم و پریرا عاقبت نیست جز خداوند
 دیده و است در آسمان و زمین و نفس خویش را صورت کننده چیزی مگر
 انکس که عجب خداست بر زمین که امام زمان است و از و برورستی یا به
 هر چه زیر آسمان است و زیر زمان است و چون زمانه بحقیقت کشتن جسم باشد کشتن
 حال جسم که آسمان نیز هم کار کرد دست از کرد کار آسمان و زمین پس از هر دو
 که حقیقت زمانه را بچوئی مگر کار کرد یا بی و چون این حال بشناسد برانی کی این
 سوال باطلست که گوید میان کرد کار و ازینش خود روزگار بود از بهر آنکه چون
 گفت از بهر کار پیش از ازینش بود ازینش خدا روزگار بود چنین که بیان کردیم

پس گفته باشد که افریه کار پیش از روز کار بود چون گوید میان افریه کار و افریه ^{در کار}
روز کار بود سخن متناقض باشد زیرا گفته باشد پیش از روز کار روز کار بود و چنانکه
این لفظ که کسی گوید پیش از آفرینش آفرینش بود و این محال باشد اما آنچه گفتی
افریه کار پیش از آنکه عالم افریه افریه کار چه بود و پیش ازین چگونه پادشاه بود
و اگر پس از آفرینش پادشاه می آفریه کار و پادشاه کشت بعد از آنست که پیش
از آفرینش پادشاه بود بیا به شناختن که افریه و آفرینش هر دو برابر می باشد
بود بلکه هیچ چیز از پیشتر و پسته نبود اندر حال هست شدن و امر باری تعالی
از باری اشرافست نه جز و اشراف و چنان باشد که بسیاری از مرد و بیست که از
ذات دبیر اندر هیچ چیز نیست و لکن هویت باری از ماده و الت و قوت و صوت
و غیره و کل برتر است اثر از وی غراسمه بدان متر است که بذات خویش قائم است
و همه بودند و بودند اندر و کجیمه است و نفس مردم دبیر چون در تیرگی همه قرار یک
طبیقت نشسته است دبیری که از و اثر است بذات خویش می شود و عاقل است
و تا دبیر از طبیقت باری نخواهد بفران آوردن کاغذ و دویست و قلم و جای و روز کار
و هر کس را اثر خویش را هدیه نتواند کرد و باری همان که ماده و هویت به نیابت
هم بودند آنها که انرا و غراسمه اثر بود جمله شده اند و افریه کار و افریه و آفرینش
دیا دت و دیا دت می همانند ان اثر بود به انکه مران انرا سوسی هویت باری همانند
پیوستگی بود بر مثال دبیری که مران با نفس دبیر هیچ پیوستگی نباشد و دبیر پس از آنکه
چیزی نوشته باشد به افریش باشد به هیچ زیادت و نقصان پس پادشاه بحقیقت
ان اولیست که مدعی اول بود که امر باری تعالی به میاخی با او یکی گشت و ان عقل است
که بفعل و فوق تمام است و افریه کار و کار کن بحقیقت و است و نفس کلست که ان عقل

کل یعنی عقل اول بمنزلت اندیشه است از نفس فرد متولد و از نفس و آفریده
 و پادشاه و پادشاهی همه اندر اثر بار نیست و با هریتا و سید سکنی ندارد و در آن
 محض برین قول آنست که آنچه اندرین عالم همی پدید آید از نبات و حیوان و جمیع شرف
 و آدمیت طبایع و سماعت و فکر و موافقت با یکدیگر همی حاصل آید و چون این
 چیزها همه یکدیگر را یاری دهند دلیل کنند بر اینکه همه از یک چیز پدید آمده اند و چنانکه
 بسیاری در عدد و اندکی پدید آمده است و اگر این چیزها که یا دگر و همه از طبایع
 و زمان و مکان نه از یک چیز پدید آمده بودی هر یک یکدیگر را یاری ندادند و
 مخالفت نمودند و چون هر کارکنی و یاری کننده هر فرمان بردار با شرف نیست
 فرمان باید آنکه فرمان بردار پس درست شد که همه بودند و بودیها اندر
 بودشها امر باری بچشم اندر بوده است بیکه وقت نه از چیزی به انیک چیزی را بیکدیگر
 همیشه و پس بود و امر باری از بار تینا نیز دیکه که دانند و هم بر مثال فرمان
 است که هر چه درخت خرابه پدید آید از برگ و شاخ و میوه و پوست و لایف
 و خار و خرم و جز آن بیکه وقت اندر و آید به زمان چه اگر این چیزها
 اندر خرابه دانسته یافتند نشد و درخت خرابه را برگ و شاخ و میوه و پوست و لایف
 و یا چوب بودی و لایف نبودی چون این معنی که اندر خرابه دانسته
 نیامده باشد هیچ از و نیامده باشد و آن خود را رسیده باشد که
 خروید و چون رسیده باشد همه معنی اندر و آمده باشد پس طبیعت
 که از گردادن معنی درخت اندر آن دانسته بیکه وقت نبودنی زمان و چون
 در محسوسات چنین یافته شد امر باری که نه از چیزی را و را یاری بود
 آنچه گفته شد و او را تر باشد که همه بودیها بودنی بی زمان و بی مکان و بی

می گوید و ما اسرنا الا واحدة کلیم بالیص می گوید که نیت امر ما که یک در فساد
بچشم بی برورش زمان و مکان چنانکه چشم مردم روشن است ایند و چنانکه
از فرمادانه آنچه بیک دفعه این روده است بر فرکار بیرون آید آنچه اندر
امر باریتعالی جلست بیک دفعه این روده است به زمان زمان چیزی بکار
کرد می پیرایه و حقیقتی که چیزی باشد که از چیزی دیگر باشد
و چیزی که او را از چیزی باشد قدیم باشد پس تمام بحقیقت امر باری
است که چیزی که از چیزی گشتند و چون درست کردیم نام مدعی برابر باری
سبحانه نطقه بر بیدارنده او را در تر باشد کی نطقه و مخلوق آن باشد
که او را از چیزی دیگر بدو قوت باشد پس مخلوق بحقیقت نفس کلی است
که ماده دی از کلیه باری است باینچی عقل و محدث بحقیقت این عالم هست
از بهر آنکه محضات آن باشد که حدت پذیر باشد و حدت چون جنس و
ارام و زیادت و نقصان باشد و آنچه بدین مانده و این احوال اند عالم جسمانی
یا فلسفه پس درست نه بدین شرح که کردیم که آفریده کار و آفرینش آفریده
همانند امر باری بود و هویت ایند تعالی با کرد کار و کرده و کار بیونیک و جدا
نیت که وی یگانه است از بهر بودن که هر آن چیزی که با دیگر چیزی هم
بود و آن خداست این و آن است در مخالفتی را و کرد کار باری که سوئی
کرده شود نه بران روی است که باریتعالی کارکن و پادشاه است بلکه چون
خالق و پادشاه را بودش از اتر او بود و بود امر نسبت با او گفته بر روی
بزرگ داشت چنانکه می گویند که فرمایند آن کو شک را و کرد کار که آن گفته و گفته
این کو شک گفته که ده است دی بیش از فرمان نه ادو مع کار نکرد و گفته

که کارگران کرده اند اعتقاد اند افرنیش عالم و افریه کلمه و افریه جنین بایه
 داشت تا نفس سته شود اکنون آنچه ادبیان کرد بعضی تحقیق است و بعضی
 خیال انگیز و بنزدیک بعضی از مردمان کفر است که این ان طریقه را چاره
 شرع در یابند و هر کسی با سراسر این حکماء زود را می روشن نشود چه آنرا
 مقدم است که ان خیالات بر دارد اما نکته داشت کلمه الناس علی قدر عقولهم
 شرطت و ظن آنست که این سخن را درین شیوه از بهر آن گفته است تا اگر
 کسی اظهار نه سبب اطمینان کند و کسی در نیاید گوید این هم از ان سخنها است یا نیز
 بسبب هر مدعی که نمی است اثبات نکنیم تا ان شبهات بعضی بر فیزد بهر آنکه
 در جواب این مسئله چه قیاس بود که هر که با نام خود باز نکرد و علم حقیقت از وی
 طلب نکند و بهر هولد قوت خویش اعتماد کند ستکار باشد من این کرده با بفرمان
 خداوند زمان بکثیم و معلومت که او بدین لفظ نه پیغمبر را می خواهر بدین امام
 معصوم می خواهر و اثبات میکند و چون انبیا را صلوات الله علیهم نعمت کلی حاصل
 نشد چنانکه در قرآن بیان ان ظاهر است دیگر این معنی حاصل نیاید و چون
 حصول این معنی در کمال تیسرینیت این سخن را غرض دیگر تواند بود و ان غرض را
 لفظ روی می نماید که می گوید علم مستور را بتو نایم در بر تو بیایم چنانکه بر من می پویند
 بقدر اندوی عمل و قرآن را به دلیل قول خود بر من نمی بیند معلومت که سوره دلیل
 للمخفیین نه در آن سخن او آمده است پس سخن خود با عودم الناس بدین
 آیات پوشیده می کنند تا گویند که جهت از قرآن می آید امام معصوم در قرآن و احباب
 کماست تا ما این دلیل بر متابعت او بنشینیم و اگر بطریق تعلیه می بایه رفت سنت
 انبیا را چه حلال است که متابعت اولیا از ان بزرگتر می آید ان حجتها که آورده است

سخن آن دو قوم نیست که از پیش از اسلام حکماء یزدان پرست و ماذق نظر
 مایل گردانده و راه بنیاد خود را طریق عقول اعتراض قبول و انچه محض گفت
 بودند خود بحیثیه الهیت که ومن یوقی الکلمه و قد اوتی خیر کثیرا بزرگان چنین
 آورده اند که هر در طعام غایت شیرین بکسی توان داد یا بغایت ترش از آن پوشیده
 به دارد و این نیز همانکه شکر از آفت اما عرض از حدیث غرض ظاهر آن نبوت شد
 این زهر قاتلست که در خلق عوام آن سوس میزد و فراخی و فز لکین قاعده انجا رسد که در میان
 امام معتمد نامه پس از قتل اکبر و انبیا بنی تریور شرع مصطفی است ای نه چنانکه
 قومی دند که شرع برداشته و از خود وصفی در زنده بهادند و این را باطنی بزرگ سبب
 میخوانیم که باطن دیگر داشته و ظاهر دیگر عجیب است که خلق را بتقلید دعوت می کنند چنانکه تو
 بیایم چنانکه می پیورده اند و با فرا صفا و فریاد حلت این سخن در ضلالت ظاهرست اما
 آیدیم سبکات و الفاظ حکماء که شایع ان الفاظ را رعایت نموده اند و در آن نیز دقیقاء ^{خلیفه}
 تقسیم کرده اند که در ثانی الحال بدان محتاج خواهند بود در آن باب نیز اشاره کی گفته آید انجا
 که سخن خالق و خلق و آفرینش و آفریده همه درام باری بود و هویت او و ان آن
 به ترست این سخن را فی شرح و بیان کردن تحت الفاظ و موضوعات در خیال بیشتر خلق
 بنشیند و معنی این سخن آنست که ابراع که ان از مع چیز آفریده نیست ان صفت خاص و دیگر
 است به هیچ شرکت و او را جمل و حقه اسماء خاص و مشترک است که در دهان چنانکه او را
 صانع گوئیم و هر که صفتی کند او را نیز صانع خوانند و او را بود و فاعل یحیی و این فعل
 تعلق دارد اما امر باریت که امر است از وان خاصیت او است که دیگر امر محتاج
 و توابع آن باشند و امر او ان هر مشرک چنانکه میرا بالت یا بالت کثرت یا بالت
 حرکت و سکون بهر حال محتاج است و هر چه محتاج غیر بود ان نه صفت خدای بود اما شرکت

ایسی بر ملا هر آن میرانند از بهر تفهیم مستمع و آنچه امر است بعلم تعلق و آنچه وضع
 و فعل است اثر آن اسبابان را و بود که او بعل و غیر مستبیل است به اسباب است که سبب
 و هلم عمل است وضع که آن تبه کیست عینا تعلق دارد الاله الخالق واللاس
 این معنی دارد پس از یک کار عبارتست در لفظ حکماء از کار کن و آفریند از
 مصنیع و معمول و بر بوبیت از این معنی فسرده است که وضع الهی بآلت نبود
 این لفظ را معنی این است کفر لازم نیاید و نهبتش را کتب بطل شود چون
 اینبار رسیدیم ذکر موضع این نیکه آشتیم که آن را انکار نکنند به آن معنی
 که در مائمه گفته آمده است سنوالات آنچه تحقیق دارد بنویسیم و اگر در آنجا
 کلمات او ضابطه و یا خبیث باشد به آن است رت کرده آید تا که ضابطه باشد و نه بدو
مسئله دوم بر سیه ای برادر که دو چیز که میان ایشان
 هیچ زمان نباشد چگونه یکی از یا هر دو پیش پیش باشد یا
 و گفته که اندر هر دو جهان آید که آن دو چیز که میان ایشان روزگار نباشد یا
 هر دو قدیم باشد یا هر دو محدث از بهر آنکه فرق میان قدیم و محدث آنست
 که قدیم از محدث بر روزگار پیش بوده باشد چنانکه وقت قدیم باشد و بار محدث
 که در وقت پیش از بار بوده باشد و هر قیاس قدیم همین باشد و چون
 روزگار از میان دو چیز بر گرفته شود پیش و پس نه میان ایشان یا هر دو
 قدیم باشند یا هر دو محدث و چون در میان پیش و درست کردیم که میان
 بود سن امر باری بهمانه و میان هر بودیها هیچ روزگار نبود هر چه خواست
 بکیست وقت اندر بوده شده پس عالم و امر باری هر دو قدیم باشند و هیچ
 کس و نگارین نتواند شد که نخست کارکن باید انگاه کار کرد پس از او

با تعدد باید که ما را بیان کنی که پیش و پس از زمان چگونه بود تا به آن مقصد
 کنیم و تحقیق آن به تمامت بدانیم

جواب بدان ای برادر که سؤال بر قانون داشت باید
 چون می گوید که دو چیز است که یکی از دیگری پیش نبوده باشد ان هر دو یکی
 یا همیشگی این سخن درست و بلکه چون می گوید دو چیز که یکی از دیگری پیش
 باشد اندر خودش اگر میان ایشان روزگار نباشد یا هر دو همیشگی باشند
 یا قدیم این سخن درست نباشد از هر آنکه گفت آن دو چیز که یکی از دیگری
 پیش باشد چنانکه کارکن از کارگرد پیش است نگاه کوید میان ایشان
 در خودش روزگار نبود قدیم و محدث لازم نیاید و انرا بر آن نیاید اما
 اگر چه بین آن دو خواهر که میان دو چیز که روزگار نباشد یکی از ایشان پیش
 اند یا هر دو پیش نشاید بگوید چون یکی پیش از دیگری باشد یا هر دو قدیم یا هر
 محدث باشند کویم این قاعده درست نیست و اگر نه قول تو راست بودی
 از هر آنکه پیش و پس نباشد که از ایشان یکی از دیگری پیش نباشد هر روزگار
 قدیم و محدث لازم نیاید و نشاید حکم کرد تا چون روزگار نیاید بقدم و محدث
 از هر آنکه چیزی است که میان ایشان هیچ روزگار نیست چنانکه در
 ساعتی کارکنه و ساعتی بیایید بیان کارگرد و آسایش هیچ روزگار نبوده
 و هر کس بداند که محنت کارگردان بود آنکه آسایش و هر که درین فکر
 شود و گوید که کار پیش از آسایش نبوده با او درین معنی سخن نگویند
 یا اگر گوید میان کار و آسایش روزگار بود محال گفته باشد و بدین بیان
 که کردیم باطلست قول آنکس که گوید دو چیز که میان بود استایش روزگار

باشد تا هر دو قدیم باشند یا هر دو محدث از هر یک معلومست که کارکردن پیش
 از آسایش بود و قدیم بود و آسایش پس از او بود و محدث بود و میان این
 دو حال هیچ روزگار نبود و هر بی بیان روشن گشت که افزیه کار عالم قدیمست
 و عالم محدث به آنکه میان این هر دو هیچ روزگار لازم آید و قایده در این مسئله
 این است تا بدانکه میان این دو کار و افزیه زمان واجب بناید و اگر کار
 بر افزیه مقدمست بل هیچ روزگاری چه کار افزیه کار را آن پیشه کبریا افزیه است
 بر روزگاری بودی آخر آن روزگار به پدید آمدن افزیه بودی و چون افزودن
 دانست شود بفرودست اول آن روزگار تا بهت شود آن وقت اول
 روزگار اول بودنش قدیم بود و چون قدیم را اول پیدا شد نام قدیم از قدیم
 خاسته و هر چه باشد و خواننده این کتاب چون بر این مسئله را کفیم باز تواند
 کرد انبیه درین که کفیم تا بل باید کرد که این مسئله برتر است
مسئله ششم بر سیمه ای می برادر که چون درست کردی که کار کاغذی است
 و عالم محدث و قدیم آن باشد که او را اول نباشد و محدث او را اول باشد
 پس اقرار کردی که عالم را دوست با زمانی که افزیه کار که قادرست در افزیه
 عالم هر دو افزیه که عالم تا فیه کرد و یا فیه مراد و آسایش از آنکه آفرید
 و اگر در حکمت واجب بودی خدا می هست حکیم بود چرا پیش از آن آیه
 نکرد این حکمت را چون مراد با نذر آورده شود و چون عالم با سافزیه
 بود چه چیز بود مراد و اجل بعد از آنکه کفیمست و افزیش عالم که پیش از آن
 چیز نبوده بود و اندر خود چنانست که کسی کارش بخیر نکرده اند که کند
 وی بر زمینش نهان و اگر کسی کارش نکند یا مراد باز آورده بود

انرا ان یا خود نه اند کرد و ایند و همانند پاکست و در پست از قهر و

از چهل و اگر کسی کار نکند بر روز کاره و نه پس انرا آن بکند و اما بر آن کار
 بر آنکس نه بود جز از او خود هر صفت آنکس نه را اندیشه او و کس و فرائض
 و کس و بار تعالی مشوره است ازین مرد و حال اندر او فرائض عالم اند بهر آنک
 او بود و چنانکه در کس و او یکسان بود و اندیشه کرون و نه بهر پند و فتن و راست
 خداست پس در این عالم توقف چه بود تا آن وقت که از بهر او بود باز نماند
 جواب بدانند ای برادر من که حقیقت وقت حالی باشد میان دو
 سر من کار چنانکه کسی گوید که اکنون و اکنون و وقتی باشد و معنی
 این وقتان باشد که نشانی دهد میان آنچه گذشته است از روز کار و
 میان آنچه پس از این به به آید از روز کار و این حال اکنون میان آنچه باشد
 ایند و روز کار و روز کار خود بحقیقت گفتن حال جسم باشد و چون دانست
 اندر فرائض عالم که در جسم بود و چون جسم نبود روز کار نبود درست شد
 که چون روز کار نبود وقت نبود و پیش و پس نبود زیرا که گفت روز کار
 باید تا روز پیش و پس بود و وقت و نا وقت باشد همچنانکه صفت
 به چیز باشد و چون همیشه باشد صفت نیز باشد و چون وقت
 میان دو روز کار باشد یکی گذشته و یکی آئید چنانکه بهر روز و وقت آئید
 و شبگاه و وقتی شوند و این در میان دو روز کار یکی گذشته یکی
 آئید و اگر روز و شب بهر گیریم وقت بر گرفته شود وقت میان دو
 روز کار یکی گذشته یکی آئید چون مثل دو خط باشد که هر طرفی را انداز
 دو خط صاف باشد برکت یکی میان هر دو خط و چون خط گریه باشد بهر طرفی

باشد از هر آنکه آن خرافاتی که آن را سلج کوه چرخه و شبهه پیدا میاید یا یکی
 خط که آن سر سبز و آن آرد و شوان اندازد آنچه بد و جانب یک خط باشد و شمس
 همچنانکه مکی و احد نیست و کسی که آن حقیقت چنانکه میاید و آن کوه که
 بر یکیت یعنی حقیقت نه با هم چون خوشنیت و سر کوه که با دو هم نه
 است و بواسطین مسئله خود پوشیده اند مسئله آنه است که پیدا کردیم که عالم
 پس از کردگار عالم بود به انگشتان این روزگاری بود چون در دست نه
 که پیش از فرشتگان عالم روزگار نبود حال باشد که کسی کوه که از دقت و دافش
 عالم چرا تا غیر که تا بهمان وقت که افریخ مراد و چه وقت خود با فرشتگان عالم است
 یا نقت و اگر افریش عالم بیشتر یا پستر موده شود پس بیل می باشد نه بر
 سبیل حقیقت و آن وقت و این سوال بر جای باشد پس حقیقت و قضا
 به مع آمدن عالم بود چنانکه جانها و روی جسم رویا جسم باشد و این شرح را
 اندیش معانی زود در یاد و خاطر روشن آرد که گفته و فهم کنه و اسم
 مسئله چهارم بر سیه می ای می برادر که در آن مجسمه می کوه خدای است
 و دلیل می آید بر آنکه هر کار که در آن می بینیم در جهان همه کرده جسم است
 چه از صنعت و کونا کون که مردم گفته و چه حیوان و دیکه که دیکه حیوانات گفته
 و مردم از آن عاجز است چون از سوره که از کلی خانه کنه که نه کلی باشد و از کلی این
 و چون صناعات گرم خرد که هر یک وقت از اینیم کنه و چون هدف که از آب پاشا
 مردار کنه و چون کار که از بنا تا که هر یکی از آن چیز می باشد که مردم از آن عاجز
 است چنانکه وقت هر یک که از خاک و آب می چرخد و در نباتات و کوه پاشا
 صورت است و گفتا کنه می بیرون آرد و این هم بچگونه جسمه و حر و من و حر و من

چنانچه او هر که این صفت یافته نمونه است و اگر کسی را آنرا نگردد
 سخن او بر نپذیرند و عالم بچگونگی چون صفتی است بحکمت پس بگویم این صفتها
 که همه کرده جسم است لازم آید که صانع عالم جسم بود و هر کس که گفته تا صانع جسم شده
 جسم از صفت پذیرد چنانکه می بینیم که اگر در و کورا جسم نباشد جسم از و
 صورت پذیرد و هم چنین دیگر پیشه را و این برهان پیدا است در روشن چه
 دلیل ابرم پیشانی که صانع عالم جسم نیست جواب این مسئله را پیدا کن و جواب
 جواب بدان ای برادر که در عالم هیچ صانع جسم نیست نه حیوان
 و نه نبات و صانع حقیقت نفس است و جسم او را بمنزله دست و پا
 و نفس را سر نه است یک از در وینده و دیگر خورنده و دیگر سوم گوینده
 و هر چیزی که در انواع باشد مرا و از جنس حاره باشد و نوع بسیار باشد
 چنانکه جانور غلبه است در برنده و خورنده و درنده انواع اوینده و چون نفسی
 است یا فتم و استیم که او را غلبه است و آن اصل هر نفسها است و چون این
 نفسها شریقه نفس سخن گوی یا فتم و کما کرد و بسیار و کما کرد و کون مراد را
 بود و استیم که دی بکل خویش بود پذیرا است و کما کرد و حیوان و نبات
 نه علم است بلکه با صفت است و خاصیت آن باشد که هر چیزی را بود که جز او
 چیزی دیگر را آن نباشد چنانکه غنچه در و موی سپیده شدن مردم را خاصیت است
 که هیچ حیوان دیگر را نیست و همچنین زنبور را الکتین کردن و کرم قرمز را انیم
 کردن خاصیت است و نباتات و درخت بسیار و دانه خویش خصوصیت که جز
 آنکس را در است نتواند کرد و چون در وینده اند و نباتات و درخت و در ورا
 صفت بسیار است پس هر صفتی که هست بچگونگی خواهی طلبی بکبر

چون صفت ز نور و گرم و صوف و مات که طبیعی است و صفت هم که اختیار است هر نفس
 مظهر است نه جسم را و لیکن نفس مر آن صفت را که دانه چون بر جسم پیدا خواهد آوردن
 بیماری جسم دیگر تواند آوردن تا چون جسم با نفس یار شود آن جسم که صفت پنج ظاهر
 بود از آن جسم که با نفس یار شده است هم جنس که با وی دارد آن صفت پذیرد
 اما اگر نفس مر صفت خود را نخواهد که در جسم بپزد آنکه عیان نمی جسم حاجت نیاید و آن
 صفت خود را در او حاصل باشد چنانکه اگر در و در که خود را در وی معلوم کند خود را
 و بداند که چگونه باشد بی هیچ زمان و آلت و میانجی جسم مر آن صفت را صورت کند
 و ذات نفس در و در که از آن پیدا کردن آن صفت بی نیاز است و چون صفت نفس را
 یافتیم و عالم صفت پذیر بود دانستیم که صانع کلش و نفس کلست
 که این نفس که یاد کردیم انواع اوینه و هم چنانکه صانع آن را پیدا کردن
 صفت خویش بنش چیز حاجت نیست تا آن صفت از او درست در آید
 تخت تراواست دیگر میولی که وی صفت خود را بر و پدید آرد چنانکه
 در و در را خوب میولی است و اینک را آهن و سه دیگر است افزاست چنانکه
 در و در و کر قیسه دارد و اینک را بک و سندان چهارم فیسین باید نش تا
 آن صفت بتواند کرد و حاجت او بکس نیست او پیدا کرد و خود را که کارکن
 بی نیاز باشد و بی نیاز که نکلند بیچم جای باید نش که اندر آن صفت بکند
 ششم روز کاری که به شان باشد که صفت خود را تمام کند و چون این شش
 به اصل کرد صفت یافتیم آن باشد و مقصود از این شش نعمت است پس
 صفت نفس کل اندرین عالم نبات و حیوان است و نبات علت حیوان است و حیوان
 معلول او است و علت آن باشد که چون آن چیز را بر گیری معلول او بر غیره

چنانکه اگر نباتات بر کبری حیوان بر گرفته می شود زیرا که غذا حیوان نبات
 و مردم علت چیز دیگری نیست بلکه مقهور است و مقهورانه او شناخت فدای است
 تا باز کرده بداند اصل کز و به چه آمده است پس کیم که نفس کل مانع بتیست
 آن چیز که یاد کردیم بحاصل کرده است بهای تن درست مراد را این ملک عظیم
 به فرسایش است و دیگر چیز مراد را بهای موی این طبایع معلوم چهار گانه است
 چون خاک و باد و آب و آتش کز و هم نبات و حیوان کند و سه دیگر مراد را بهای
 دست افراشته است این ستارگان هفت گانه است که از راه این ن شکلهای افزه
 و رنگها همی کند نبات و حیوان را و چهارم اورا بهای مکان این فراخی عظیم که این جسم
 کل در کفیه است و پنجم اورا جنبش به نهایت است نه تن او که ملک است
 و این دست افرازه او که ستارگان اندر هیلوی چهار گانه این جنبش عظیم بهیه است
 و ششم اورا این زمان که زنده است که می گردد از پس یکدیگر تا ختم از و بهیه آمده است
 آنچه این جنبش در عالم آن آرایشها و گوناگون و همچنین که در صفت در و کر جسم اورا دست
 افرازه اورا و صفت که حاصل می آید می بینیم و نفس در و کر که صانع اوست ناپید است تا
 مرین ملک نفس کل را بهای جسم است و طبایع را که بهای موی است می بینیم و نفس کل
 ناپید است از جسم و چون نفس در و کر از جسم جدا شود جسم از کار باز می ماند
 پس ما اینم که اگر نفس کل دست از این جنبش دست افرازه بهارد از این جنبش ما به
 صفت نیاید بل که بر آنکه شود چنانکه جسم در و کر که بر آنکه شود پس جدا از نفس
 از جسم بالکل نه صفت می توانیم و چون اینم که نفس کل از عقل صانع است که صانع
 همین عقل است که اگر باری عقل از و باز ماند صفت می صانع ماند به خلق نفس در و کر
 هر چه در جزو عالم یافته شود در کل عالم هم همان حکم درست آید و مردم جزو است و از انظار

که نفس در و کران جسم خود ساخت مرا و اعطای بود که تم آن عطا نیست بلکه
 باری سبحانه بود است از حیثی و اندر جان جسمانی آن نفس در و کران قدر
 آب بود که از شست به بر در هم ما و افتاد و در هم بدان سایه که یافته بود
 خوشتر از جسم راست کرد و صفا خود ساخت چنانکه هیچ کس از جایگاه
 کردن او مرینا جسم او را که صفا او ست غیر نه هست به انکالت دشت که
 عیس آنرا ممکن بود یا نتن یک است از قرار در راست کردن جسم نفسی مرد را
 از قوت او بود که از و اندر هم بهقت تمام نه درون آمد چون دل و حکم و دانه
 و سپهر و نشن و کرده و مفرس تا وی به ان قوت آنچه از طعام لطیف بود
 آن آلت متفکانه ساخت همه لطیف و آنچه طعام کثیف بود از و استخوان و گوشت
 و پوست ساخت و فرائ و به ان قوت مرینا جسم را نکرد خود اندر کشید و صفا
 خود ساخت و عالم جسمانی تا به بی در کردن جسمها و دیگر جلاله گشت بیغه
 قادر به چنانکه نفس از و میولی گشتن این عالم که جسم است با ساخت
 عطای بود اند باری سبحانه تا وی از ان میله مر این اند که جسم خود ساخت
 پوشیده که هیچ عقل به چگونگی ان ساختن به استیست و استیست هم چنان
 امروز که می داند که این نفس جزوی اندر هم داده از طعامی که با خود
 اند اما اندر و بی چون استخوان و گوشت و پوست چگونه می سازد بلکه همه
 و انچه که ان قوت اندر نفس مردم از میست بهت و ذات نفس مردم بهت
 اعدا و ان قوت توانائی نیست و ان را و اعطایست از ان و سبحانه
 و هم چنانکه نفس مرد را اندر ساختن جسم خویش بهت از قرار حاجت
 نیست نفس که را اندر ساختن جسم خویش بهت از قرار حاجت نیست

بگوید آن قوت که اندوات او بود چون اسیر نفسین از این دستها عطا یافت
 توانست بر این اندک را جسم خویش را قدری همچنان که در دست از او نفس مردم
 اندر راست کردن جسم خویش از قوت بود که اندرون او بوده دست از او
 نفس کللی اندر راست کردن اندک نیز از قوت عطا بود همچنان که
 نفس مردم را در حد قوت این اعتدال است که بر شمرده اند تا جسم او بهانه است
 گشت بر نفس کللی را در عطا نفسین که ذات جسم او بر آن مستقیم است
 آن نفعت قوه که در محل ریشتری در مجرای و در هر دو عطا و در اندر قوه حرارت
 کردن عالم را که در جسم نفس کللیست و همچنان که نفس مردم آن غذا را که با
 بخور و بخور و لطافت از او جدا کرده و از آن لطافت آنچه پاکیزه تر و
 صافتر بود بر آن نفعت که از آن روحی سپرد و آنچه از او کثیف
 بود استخوان و گوشت و پوست را نفعت نفس کللی نیز بر آن است نفسین را
 به عطا یا با باری سبحان که یافته بود روشن کرد هر چه از آن لطافت بود و
 روشن نماید آن قوتها نفعت که کسبه که اندر او بود تا این نفعت ستاره
 که از او به آید و آنچه بانه پس از آن از او اندک عطا به نفعت
 سراسر که باقیه بینیم در عالم استخوان و عقل برکت اند هر که از نفس عالم بداند
 آن قوت از نفسین بداند که اندر او صورت نفس خویش را راست تواند کرد
 هم بر آن تر از او که صورت جسم او بر آن راست شده است که خدا تعالی بگوید
 ولقد علمتم النساء الذی خلق لهن کون و مکره از او نفس برتر شد و
 شجاعت از او که خدا تعالی بداند که با شد جای و آتش باشد بر کون
 بر کردیم گوئیم همچنان که جسم و دست از او که در حد عطا یافت تا و حیوان و نبات

بگوید آن قوت که اندوخت او بود چون اسیر نفسین از این دستها عطا یافت
 توانست بر این اندک که از جسم خویش ساختن همچنانکه دست از او نفس مردم
 اندوخت کردن جسم خویش از قوت بود که اندوخت او بود دست از او
 نفس کل را اندوخت کردن اندک نیز از قوت عطا بود همچنانکه
 نفس مردم را در حد قوت این هفت است که بر مردم آمده تا جسم او جان است
 کشت از نفس کل را در عطا و نفسین که ذات جسم او به آن است یافت
 آن هفت توه که در محل مشرب و در مجز و در هر دو عطا و قوام بود هر دو
 کردن عالم را که در جسم نفس کل است و همچنانکه نفس مردم آن فدا از کدما
 بخور و نفی و ولایت اندوخت کرد و از آن لطافت آنچه یا کینه تر و
 صافتر بود به آن هفت که از الت اندوختی سپرد و آنچه اندک کثیف
 بود بتواند و گوشت و پوست ساخت نفس کل نیز بر آن اسیر نفسین
 به عطا یا با بری سبانه که یافته بود روشن کرد هر چه از آن لطافت بود و
 روشنیها به آن قوتها هفت که از کینه که اندوخت و در آن این هفت ستاده
 کارکن از به به آمد و آنچه بانه پس از آن اندوخت که در جایی ساخت
 برابر که آنچه پس بینیم در عالم متوازن و عقل بر کشته اند هر که از نفس عالم به اند
 آن قوت از نفس کل را به اندوخت و صورت نفس خویش را از است توان کرد
 هم به آن ترانه که صورت جسم او به آن را است شده است که خداوند و کینه
 و نفی علم و نشاء اولی و لا تقدر کن در هر که از فریض بر سر شده و
 شجاعت از آن فدایتا بیرون آمده باشد جای و آتش باشد بر کینه
 بر کردیم که در جسم و دست از کل را در هفت ساختن با و صید و کینه

و نادانست که آنرا که نفس کل از او جدا کرد و سارگانه ساخت و استغنیست
 و نادره فی انهر انک مرفیده که علت عالم با اصل حدیث نزدیکی شود از یاقین بکسی
 و در ترک دریا چون تعلقت هست رسد که علت مردم است و مردم آنچه نبرد و چیزها می
 بیاید از او یا قسست آن وقت از او عاجز آید یا نه انک آن علت نخست کل جزو مردم است
 و جزو مردم از او غایب است و هیچ اثری بر کل خویش واقعیت تواند شد همینانک نشسته
 که از دیر اتر است مردی را نشان کرد و شد این که بر سر پا ایستاده بود و می
 مسئله ششم پرسیدی ای برادر که هست چیست و بر چند رویت و دیگر
 چه خوانند و چگونه باید شناخت و در تو حید بادی سیحانه و اهل کفین شاید
 یا مرقا که هست و کوشش نیست باشد و نیست قطعی باشد شرح آن بگوئی یا بدانی

جواب به این ای برادر که هست مرد در رویت یکراست واجب
 خوانند و یکراست ممکن واجب برتر است از هست ممکن و چه نیست واجب
 هست ممکن را هست شدن نیست هست واجب مثل همین در علت و هست ممکن
 چون غایب مرغ و نشاید بود که غایب مرغ از حد خاک که مرغ رسد مگر بیاری مرغ که
 از او باصل آمده باشد که است واجب باشد از حد خویش پس گوئیم که عالم
 بحد ممکن است نه واجب نه انک جزو عالم است و هر هست ممکن است و
 ممکن آن باشد که بمیان باشد میان بود و نا بود چنانکه خودی انا جزا عالم
 آتش هست دوی هست ممکن است نه بهر انک شاید بود که کرکس و با سمالت
 سر شود و نشاید او با سمالت تر شود آن وقت آب باشد نه آتش و سرد
 شدن کرکسها و خشک شدن ترید در عالم گواهی دهند بر درستی این حال پس
 آتش آبست اندر حد امکان و هم چنین در جزو عالم در حد امکان است

و ناولیست ان دست افزار که نفس کل را وادار کند و ستارگان ساخته و التفتیست
و آید فی انهر انک در جنبه که علت عالم با اصل صیغه مذکوره شود بر یاقین محسوس
و در شرک و تا چون تعلقت تحت رسد که علت مردم آلت و مردم انچه به وینتره می
نیاید از او یا قسست ان وقت از و عاقر آیه انهر انک ان علت تحت کل خرد مردمست
و خرد مردم از او غایبست و هیچ اثری بر کل خویش و اقصی تواند شد اینها یک نشانه
که از پیوسته اثر است مردم بر نشانه کشیده اند این که بر سر ستارگان نشانه بر هم
مسئله ششم پرسیدی ای برادر که هست چیست و بر عهد و وصیت و دیگر
چیز اند و چگونه باید شناخت و در توصیف با دی بیجا اند و اوست گفتن شاید
یا نه و اگر هست چگونه نیست یا شد و نیست قطعی باشد شرح ان کوی باید انهم
جواب بر آن ای برادر که هست مردم در وصیت یک است و جب
خوانده و یک را است ممکن و واجب برتر است از هست ممکن و جز نیست واجب
هست ممکن را است نه نیست هست واجب مثل چون مرست و هست ممکن
چون غایب مرغ و کتیر بود که غایب مرغ از حد حاکم بر مرده مگر بیاری مرغ که
از او حاصل آمده باشد که است و اهل شانه در نه است خویش پس گویند که عالم
بجمله است ممکن است نه واجب نه انک خبر و ادوار است ممکن است و
مکن ان باشد که میان نمی باشد میان بود و تا بود چنانکه خدای اما جزاه عالم
آتش هست دوی هست ممکن است نه بهر انک شاید بود که گرمی و با ستمات
سرد شود و خشکی او با ستمات تر شود ان وقت آب باشد نه آتش و سرد
منه که در میها و خشک صفت تربیا در عالم کواهی دهند بر درستی این حال پس
آتش آبست الله در همه امکان و هم چنین هر چه در عالم در همه امکانست

و سبب و حیران را یافتن چنین ممکن است نه واجبانه هر آنکس بآید و حیران
 که اگر در آن آید شایع بود باشد و شایع بود که سبب باشند و این چنین جزایا
 است ممکن گویند و این دو چیز که بآید و حیران است هر یکی حیران است و اما حیران است
 پس عالم بحکمه به این معنی که کرده شده است ممکن است و اما است شده است
 مگر به است واجب پس عالم را جاریه است و واجب است که باشد چه اگر گویند و یا
 سبب است ممکن است شایع باید به آید و زنده باشد و آید که است و واجب باشد
 پس بر همین جای با سبب باید آید و زنده عالم است واجب است چنانکه در وقت
 هر ما اندر رسید و خویش و دانه را است ممکن که شایع بود که از در وقت هر ما
 آید و شایع بود که بیاید و از هر آنکه است هر یک دو گونه آمد که یا در کردیم هر دو نوع
 آمد و هر چه آن نوع بود و اما از جنس جاریه باشد پس واجب است که جنس از هر
 دو نوع که یک واجب است و یکی ممکن است بر آن آید و بر نسبت نه زبان چیزی و دیگر
 باشد دان امر باری غراسه است که وی است مطلق است و آنکه است و او
 است شده و است واجب است و او مطلق است و است ممکن است که زیر مطلق است
 و ممکن است که روزی بگویند چون اصل خویش شود به مثال فرادانه فی که ممکن
 است از روزی در وقت هر ما آید و چیزی که او را جنس باشد فدائی را نه
 از هر آنکه جنس مطلق است چنانکه را سزا و از مکتب مکر به آنچه انواع او نیز او
 بود پس جنس مطلق است و نوع مطلق معلول و شایع که این دو سبب مطلق
 باشد یا معلول پس یک گفت او سبب است و سبب است و بیاید شایع است که است
 مطلق به آید و در وقت او است و در وقت او است که نیست خدا و هر چه است
 و سبب بیاید و است که هر چه وی بگوید است باشد بهتر او بیشتر باشد

از آنچه مرتهاء بسیار باشد و هست واجب یک برقت و آن هست
 مطلق که میان میانی بودن و نا بودن و هست مکنی به مرتبت هست
 است مکانی و هست زمانی و هست اضافی آما هست زمانی چنان باشد که گوئیم
 بر دوز و زمانی هست و هست مکانی چنانکه گوئیم بکرمان فرما هست و در آسمان
 ستاره هست و هست اضافی چنانکه گوئیم مرد مراحنی هست و کا و را سم هست
 و اینها همه نوع اند و هست مکنی هست چون هست مکنی را انواع است و هست طایفه را
 انواع است و اینست که هست مکنی از هست واجب به تعدی کس است و یافتن از هست
 واجب که در یکیت هم چنانکه جا نورد که منزلت هست واجب که در
 یکیت و حبس است و یافتن بر نه و یعنی کوی که منزلت هست مکنی است که انواع
 زیر او است و یافتن بر نه و خزانه و کویده بیافتن جا نورد که اگر جا نورد بر کوی
 اینها همه انواع بر گرفته شود چنانکه اگر هست واجب الیوم بر کیری هستها یعنی
 بر دشته شود بر سر تا بدانی شناسی تا بر می

مسئله هفتم پرسیدی ای برادر که در چنین را چگونه دانیم و نیست یا
 چگونه نشناسیم فرق هست میان نزعین و نیست یا هر دو یکیت یعنی چنانکه
 چنین و هست بیان کن تا بدانیم

جواب بدان ای برادر که هر دو هم چنان دعوی کرده اند
 که نیست و بخیزد و و است و گفته هر دو یکیت و چنان همه اند که چیز هست
 هر دو یکیت معنی دارد اگر دانسته که نام چیزی بر بیفتد مگر بنیاتی که او یافته باشد
 و نام است بر چیزی از جهت بیان اختد که اندر یافته باشند از جهت زمان
 گذشته اختد و نه از جهت زمان آتی و اندر هر آنکه زمان بر سر رویت یک از که گفته آ

از آنچه مرتباً بسیار باشد و هست واجب یک برقت و آن هست
 مطلق که میانجی است میان بودن و نابودن و هست مکن به مرتبت است
 است مکانی و هست زمانی و هست اضافی آن است زمانی چنان باشد که گوئیم
 بر در و مشغالی است و هست مکانی چنانکه گوئیم بکران فرا است و بر آسان
 ستاره است و هست اضافی چنانکه گوئیم مرد را سخن است و کا و را سم است
 و این همه نوع اند و هست مکن است چون سخن است مکن را انواع است و هست با خبر
 انواع نیست و دانستیم که هست مکن از هست واجب به مرتبت کمر است و یافتن از هست
 واجب است که دو یکیت هم چنانکه جانور که بمنزله است واجب است که دو
 یکیت و حبس است و یافتن پرند و سخن کوی که بمنزله است مکن است که انواع
 نیز است و یافتن پرند و خزانه و کوشه یافتن جانور است که اگر جانور را بر کوی
 اینها انواع بر گرفته شود چنانکه اگر هست واجب الوجود بر گیری استیها مکن
 بر دشته شود بر سر تا به افی شناس تا به می

مسئله هفتم پرسیدی ای برادر که در چنین و چگونه دانیم و نیست
 چگونه شناسیم فرق هست میان نه چنین و نیست یا هر دو یکیت یعنی چنانکه
 چنین و هست بیان کن تا بدانیم

جواب بدان ای برادر که هر دو هم چنان دعوی کردند
 که نیست و چنانچه و دانست و کرد و کرد و یکیت و چنان همه آنکه که خبر و هست
 هر دو یکیت معنی دارد اگر دانسته که نام چیزی بر بیفتد مگر بنیاتی که او یافته باشد
 و نام است بر چیزی از جهت بیان اعتدال که اندر یافته باشند از جهت زمان
 که شده افتد و از جهت زمان آئینه اندر هر آنکه بیان بر سر رویت یک از گذشته آ

که اگر ما نمی گویند و دیگری آینده که آن را مستقبل گویند چون فردا و دیگر سال
و یکی بقیع چون امروز و امسال و نام است بر چیزی از جهت زمان معین آمده نه
مندان گذشته و آینده چنانکه شاید که گویند است و می یاسد است فردا بل که
گویند که است امروز یا سه روز است امسال و حال باشد که کسی گویند است و
چیزی امروز که یعنی دارد از بهر آنکه که چنین بودی و بودی که گفتنی است
چیز مرده را چیزی بدان معنی که نیست مرده را چیزی یا گفتنی نیست
مرده را است بدان معنی که نیست مرده را چیزی و اگر است و چیزی مرده
یک بودی یا بستی که گفتنی نیست مرده است نیست چنانکه گویند مرده را چیزی نیست
اما لفظ نه چیز به این معنا است که باطل کردن چیزیست و پیوسته کردن
نه چیز است بدان چیزی که او را ذاتی یا فقیست است و اگر نه چیز را معنی
و از جهت آن می و یا غیر ذاتی بودی که اثر است بر و اعتادی خود چیز بودی
از قیاس چون لفظ نه را بر چیزی که پیوستی یا بستی که آن را نیز معنی بودی
تا لازم آمدی و اینی محالست از بهر آنکه چون لفظ نه را چیزی یا بستی یا بستی
بندی از نامها آن نام بر آن چیز آمده که لفظ نه را او افکنده باشد نه بر
چیزی دیگر که از وجود بود چنانکه کسی گویند نه دیوار این سخن بر چیزی
نقیضه و یا گویند نه کاو و یا گویند نه مردم اینها معنی لازم نشود اما چون لفظ نه
باز بسته شود باینی چیزی که آن چیز پس بگوید که آید و میانه آن چیز
میانجی بنود چون شب و روز و کور و بیا و طاق و جفت و جز آن چون
لفظ نه را بر اینها باز بندی نام آن دیگر که پس از و رنده است ثبت شود
چنانکه کوئی نه شب گفته شد که روز و کوئی نه شنبه گفته شد که کر

و چون کوئی نه کور گفته شده که بیا آتاجی و متنی لفظاً نه بلفظ است تا جاده
 هر دو اختصاراً زمان گذشته یا زمان آینده و گفته باشند که چیزی که بودست
 یا خواهد بود بود بود و زمان گذشته یا خواهد بود بود یا آینده بود بود یا گذشته
 نشانی باشد و خواهد بود بود زمان آینده نشانی باشد و چون کوئی مستقیم
 سبب چیزی یافته که از زمان گذشته بود یا زمان آینده بود یا زمان گذشته یا خواهد
 میان دو زمان این نشانی باشد از گفته که بودست و زمان گذشته یا خواهد
 بود پس درست گردیم که نیست از دو سیر و نیست یا زمانی باشد که گذشته
 یا زمانی باشد یا آتاجی و زمانی باشد حاضر چنانکه بستان کوئی این چهار
 گاه نیست و تیراهمست که یکی از گذشته است و یکی مقیم است و نتوان
 گفت که بستان نیست که این زمان مقیم باشد و نیست بر مقیم بلفظ
 شرح کرده شده که حتی چیزی با صفت است بر نیست از هر آنکه لفظاً نه چیزی
 بر هر سه زمان بلفظ چنانکه کوئی نه چیزی نه است و نه بوده است و نخواهد
 بود بر هر سه تا به این و شناس تا به این .

مسئله هشتم پس سیدی ای برادر از قول کمر و هی که می گویند
 نفس مردم جز اعتدال طبایع نیست چون طبایع هر استی بهم فراز
 آید و انجا رسد که جنبش و دانشی بهم یافته می شود و دلیل همی آید
 بر این قول انچه همی گویند چون حال جسم از اعتدال بشود انجا نزدیکی
 نماید پس نفس جز اعتدال چیزی دیگر نیست که چون طبایع باصلها
 خویش باز شوند نفس را همیشه مانند پس هر انجا نه توانست از مآید
 و نه عقاب خواستی تا به این شافی در این باب گفته شود که اقوال این

میرد صحت با حوائج عقبی جا که کلام حق می نماید هر حکم و احکام خود را می بیند و نسبت
در این مرتبه است که کمال انوار را باید بدقت نزد متفلسف ^{و متفلسفان}
کمر و هر ابدان سرزد کنی واقعاً دلت در آن بقوت باشد و کار استی
شرعیست معطوف علیہ السلام اذان بسوز تو شیرین شود و بدانی نفس
نه اعتدال است که چون در همان باصل خویش باز نشوند نفس را هستی ماند
بلکه که نفس جز اعتدال است و السلام ^{جواب}

و چون او را که اعتدال است فعل نیست پس بین فعلها که مایه یا هم از نفس از اندر
 مایه است بیشتر و جدا کردن چیز از چیز و جبران که اعتدال را نباشد که می دعوی کرده
 که آن نفس است و چون فعل را و مایه باشد دعوی و باطل شد که اعتدال نفس است و جدا کی
 است که کوخیم را و او را که همگی به نفس فعل الطبیع هست که اعتدال نه گرم باشد نه سرد و نه تر
 و نه خشک و طبیع گرم و سرد و خشک و تر نه و اگر و با باشد ی که اگر گرم و سرد و تر و خشک
 چیزی ندانیم که آن چیزی نه گرم نه سرد نه تر نه خشک باشد ی پس و با باشد نیز که آتش
 سردی کند و هر فکر می بینیم است و نشاید بود آن نیز است و مستحیل که گوئی از
 طبیع مختلف چیزی آید متفق که از آن طبیع هیچ اندر و نیست و اگر از مخالف متفق
 روا باشد که آید از متفق نیز روا باشد مخالفان و فرقی باشد میان آنکه گویم
 از این چهار مخالف چیزی آید متفق و میان آنکه گویم از یک چیز که عین او یکی بود و
 اندر و هیچ خلاف باشد و سرشته باشد از اعتدال و اتفاق هم مرکب آید و هم نه نه مخالف
 و هم کوری هم بیانی و هم تدرستی و هم بیاری و این محال باشد که هیچ خود استرانی
 و به دعوی این کسی که گوید نفس اعتدال است جان بایه که از و فعلها و مخالف طبیع اندر
 آنکه بیان کردیم که از متفق مختلف باشد که آید و نفس است که از و هم سموات
 و هم ممل و هم نبات و هم بدلی آید و هم پاریاتی و هم ف و پس در است که نفس
 اعتدال نیست و هم چنانکه و هم جسم سیه که حمل شوند نشاید که یکی به جسم سیه و
 چنانکه و هم سیه هم آید جسم سیه چیزی دیگر سیه روا باشد که چون
 جمع شوند از ایشان متفق با عمل آید که محال باشد و چون طبیع مخالفه که یک
 روا باشد که از عمل شدن ایشان چیزی آید موافق که اندر و خلاف باشد
 پس درست کردیم که نفس اعتدال نیست و او را که هر یک که طبیع مختلف
 است و هر یک که از آن است و هر یک که از آن است و هر یک که از آن است و هر یک که از آن است

مصدق این کرده که در این علم از این اعتدال با این از آن اعتدال مشتبه نه یا در هر یک از این اعتدال
 که در این اعتدال با این از آن اعتدال مشتبه نه یا در هر یک از این اعتدال مشتبه نه یا در هر یک از این اعتدال

بالتفاق آورد و این را هم فرزند آن مردان قوتی که این در جهان اند و نهاده است
 حکمتی که در کساکه از سر عهد بایستادن نفس از جسم پیدا شود مرا و را چنانکه
 قدایتی می گوید پس از آنکه تفصیل آفرینش یکسان پس دیگر در این آیت
 ولقد خلقنا الانسان من سلاله من طين ثم جعلناه نطفه فخصم کلین
 الحقوله احسن الخالقین فرمود مردم را از گلی که نخل اندا و چه گشته بود و این
 پس آنرا آب کنده کردم و اندر مکان جای گیر پس آن آب خون بسته کردم
 پس مردان خود را گوشت خائنه کردم پس در آن گوشت را استخوان آفریدم
 پس مردان استخوان را گوشت پوشانیدم پس بیا فریدم مرا آنرا آفرینش دیگر پس
 هرگز گشت خدای که نیکوترین آفریدگار است انگاه گفت خدا انکم من بعد الذلث
 لم یلتون لها انکم یوم القیمه تجتوبون می گوید از پس آنکه شمارد کاران باشد روز
 قیامت بر آن گنجه شود چون مراد آفرینش ندان بود هر حکمتی اندرین عالم بهر
 نیاید و این نفس که مراد از آنرا هم فرزند آورد اندرین کالبد با ناله ازین جدا
 شد اگر باشد خفت آفرید کار و طاعت و پرستاری هدا شد از عالم جاوید در
 نعیم باشد و اگر نادان بود و در نادانی و بی طاعتی جلد شد در جهیم باشد هر سزا باشد
 سبب سزا بهر می

مسئله پنجم پرسیدی ای برادر من که نفس یافته هست یا نه و
 بذات خویش قائم است یا قیام او بجهت است و از خواهر است یا از
 اعراض و چه دلیل هست که نفس چه هر سزا و قیام بذات است چون
 ما او را بی عید نمی یابیم و بی عید از او هیچ فعلی نمی آید باز نمی آید انیم
 جواب بدان ای برادر که عید ما و ما نفس زنده است و دلیل بر درستی

مسئله دهم پرسیدی ای برادر که جوهر چیست و چقدر کونه
است و هر یک را چه خوانند و دو باشد که این در اسماء جوهر خوانند یا نه
(جواب) بدان ای برادر که جوهر را غلبه الهی بر اجسام خوانند و وی
آنست که بر او چیزی نیست که بر هر جنس عقل اندر آید و هر جنسها زیر
اوست و اندر دست و جوهر را نوع دو است یکی بسیط خوانند یعنی گسترده
و دیگر مرکب مرکب آنست که بود و چون ترا بر سنگ که جوهر چیست بگو که جوهر
آنست که ذات او یکی باشد و جنسها را جمع کند و به ان جمع کردن از حال
خویش بگردد و چون بر سنگ که جوهر چقدر نیست بگو دو نوع یکی بسیط یک
و اگر کوینه بسیط که است بگو که نفس است و اگر کوینه نفس که ام چیزه را
جمع کرده است و از حال خویش نکشیده است بگو مردانش و نادانی را و نیکی
و بدی را و صلاح و فساد را اگر کوینه جوهر مرکب که است بگو این عالم است
بجمله و هر چه در دست اند چیزه عالم که ام چیزه را تلف جمع کرده است بگو
مردنش و بت خویش را جمع کرده است که هر یک مخالف دیگر است چنانکه
زیر و زبر و چپ و راست و پیش و پس هر سه مخالف یکدیگرند اینست حد
جوهر بسیط و حد جوهر مرکب که باز نموده اند تا دانی که روانیت اینها
سمانه جوهر خوانند و دانش از بهر آنکه حد جوهر گفتیم و چون جوهر به این
حد بود که گفته شد محدود باشد و محدودی جز باشد از بیرون حد خویش
و هر حد گسترده می لازم آید که آن را جوهر است و این چهار باره دشتانه
تا خردمند بهانه که آنچه او را در حد باره دشتانه باشد نه حدی باشد و باز
دارنده او در حد او نیز دست بماند که از جوهر و عرض برترست و چنانکه

که در این حد و در حد او نیز دست

هم در عمارت میش اوست چنانکه غنایم که بگوید و خلق کلش فخر
تعلق بر این گوییم یا ترییم بر هر چیز و اولاده کرده اند که در این
اولاده جوهر است درستی به این و شباسی تا بر می ۱۱

مسئله یا زدهم پس سیدی ای برادر که نفس مردم در جسد میگویند
است و کما است اندر و بیش ازین درست کردی که جنبش جسد
مردم از اندر و است باز نای که اندر و چیز و نیست چنانکه که
بماند در باشد اگر چنانکه است چنانچه در هکذا رهاء و صید بسته شود
نفس هم در وقت از و بیرون شود و اسلام

جواب به آن ای در که چیزی از چیزی بر دو باره روی باشد
یکه چنانکه خرد و اولی چنانکه دست یا پای مردم در تن مردم که اندر است
در تن و دیگر چنانکه کلاه و خرد چنانکه تن مردم در اندر که تن خود بکن
اند اما هست در دیگر چنانکه آب در بسوی و چهارم چنانکه غنایم و جوهر
چون بسوی و بسوی در بسوی و پنجم چنان باشد که انبساط بایک و دیگر چون سر که
در شکر که او را اسکناس کوبیده و ششم چون گشته بان در گشت و نهم چون با نای
باشد در ملک و ششم چون نوع باشد و نفس چنانکه ششم در مردم که مردم
فوق نیست اند حیوان و حیوان اند در دست و تن چنان باشد که نوع است
نفس چنانکه دست در حیوان و هم چون غنایم و بسوی چنانکه صورت
انگشته است در بسوی سیم یا نه ام چون بسوی در صورت چنانکه سیم باشد
در صورت انگشته و دود اند در هم چیزی باشد در زمانه بسوی چنانکه
نفس اند جسم هر یک روی اندر و یا است که یا در کرده شده کونیم نفس و جسد

همه در چهار انقباض دست چنانکه همه انقباض می گویند و خلق کل شیء بقدر
تعلق می توانی گویند یا ندیدیم بر هر چیز اثر او انداره کردم الله انزه کردنی و این
الله انزه جوهر است بر سر تا به بی دشتی تا به بی ۱۱

مسئله یا ندیدیم پس سیدی ای برادر که نفس مردم در جسد چگونه
است و کجا است اندر و بیش ازین درست کردی که جنبش جسد
مردم از اندر و نیست یا زمانی که اندر بر جسد نیست چنانکه گفته
بماند در سرباشد اگر چنانکه چنانچه در هکذا مرها و صید بقدر شود
نفس هم در وقت از و بیرون شود و اسلام

جواب به آن ای برادر که چیزی در چیزی بود و الله روی باشد
یکه چنانکه هر دو اندر یکی چنانکه دست یا پای مردم در تن مردم که آن اجزا است
در تن و دیگر چنانکه کل الله جزو چنانکه تن مردم است در الله اما که تن خود چنانکه
الله اما است در دیگر چنانکه آب در بنوی و عظام چنانکه عظم الله و هر
چون بسید می نوی در پیری و بنیم چنان باشد که انبساط با یکدیگر چون سر که
دشکر که او اسکلتین گویند و ششم چون کشته بان در کشتن و نفعتم چون یا نمان
باشد در ملک و ششم چون نوع باشد و عظم چنانکه عظم در مردم که مردم
نوعیت الله حیوان و حیوان الله مردم دست و تن چنان باشد که نوع است
عظم چنانکه دست در حیوان و هم چون صورت الله و حیوانی چنانکه صورت
انگشته است از حیوانی سیم یا ندیدیم چون حیوانی در صورت چنانکه سیم باشد
در صورت انگشته می و در اندام چیزی باشد و در زمانه بسو جاره نمیک
نفس اندر جسم بر یک روح این را می دانست که یا ذکرده شده گویند نفس در جسم

چنان نیست که خود اندر کل باشد چنانکه دست مردم در تن از بهر آنکه دست از تنست
 و نفس از تن نیست و نیز چنان نیست که کل اندر جزء باشد که تن در اندام است
 و تن جز آنکه اندام چیزی نیست و نفس عودتی نیست که جوهر دیگریست و نفس نیز
 چنان نیست که آب در سبوی غم که غم در سبوی مرآه امکانست و نفس را امکان
 عاقبت نیست همه از پوشیده و نیز نفس در همه چنان که گشتی بان در گشته نیست
 که گشتی بان یکجای باشد و دیگر جایها از و خالی بود و اندون مردم هیچ جای از
 نفس خالی نیست که اگر جایی از و خالی بودی آن جای از همه نه زنده بودی
 و نه جنبه و نیز نفس در همه چنان نیست که عرض در جوهر از بهر آنکه نفس خود
 جوهر است نه عرض و چون عرض از جوهر جدا شود جوهر با لغویش باشد و چون نفس
 از همه جدا شود نفس با لغویش باشد و نیز نفس در همه چنان نیست که سرکه و شکر
 در کنگرین از بهر آنکه سرکه و شکر از حال لغویش بگشته اند و هر جا که چنان چیزی
 مستخرج شود از حال لغو برگردد چنانکه سرکه و آب و آب چون مزاج دهی نه سرکه باشد
 و نه آب و نفس همه هر دو با لغویشند با اینست که گاه در و نفس در همه چنان
 نیست که نوع در جنس چنانکه مردم در حیوان که مردم و حیوان با وجود و نداشت
 یکک اند و نفس همه جدا شود و با او نوع نباشد و نیز نفس در همه چنان نیست
 که جنس در نوع چنانکه حیوان در مردم که جنس با نوع پیوسته است بسیار و با
 نکران صورت که جداست و نفس با همه کیفیت پیوستگی ندارد از بهر آنکه نفس
 لطیف و همه کثیف و نیز نفس در همه چنان نیست که چیزی در زمانه باشد
 از بهر آنکه چیزی که در زمانه باشد زمانه پیش از آنست چیزی باشد و آن چیزی در زمانه
 پیدا بود و همه پیش از نفس خود است و نباشد پس گوئیم که نفس در همه چنان نیست

که صورت لطیف و هیول کثیف به مثال صورت کثیفی در جسم از بهر آنکه ظریف
است به مثال صورت هیول کثیف است به مثال چه نفس جسم نیست بهر آنکه با غرض
مسئله در واد هم به سیدی ای برادر که چه دلیلیست بر آنکه
عالمی داشتند او را بدیدند او در نه هست که گویا از مرگ هم گویا که
عالمی است او را اول و آخر نیست و دلیل همی آید بر این قول که
ممکن نیست چیزی در عالم بیضراید یا از او کم شود و هر چه یاد می کرد
آید هم از دست از بهر آنکه ذاتها بود و بیضا از میان این چهار
طبایع است و هر چه که کمی و بیش پذیرد همیشه باشد و همیشه را اول
و آخر نباشد و در اثبات این ضاد نیست و اثبات کفر خود است که بیان
شافی گفته شود در اثبات محذوف عالم را مؤمنان را بعد از قول دل
قوی باشد و دین سوی هر کس از غرض کرد و دینا و اوست و چنان باشد
جواب به این ای برادر که عالم بیک جسم است و بیست جسم است
یک قسم از او موافقت و یک قسم نباشد و سوم حیوان است آنچه موافقت از
چون سنگ و یکد فاک آب و خزان و خالی نیست از کرده و نه و بر آنکه
شده و از جنبش و آرام و آنچه نباشد خالی نیست از زیاده و کم و نقص
شده و آنچه حیوان است خالی نیست از درک و نه کانی و نه رستی و بیماری و دید
آید و ناپیدا شدن و آنچه مردوست خالی نیست از این حالها که گفته شده و آنچه
و نادانی و بیخ و راحت و جز آن و این حالها که یاد کردیم مدتهاست و دلیل بر حقیقت
اینها حالها آن است که هر کس از دنیا بگریه شود بوقت بهر آید و یا را در
جسم از بهر آنکه ممکن نیست که در آید و در حال از این احوالها که جسم

یا صفت کردن در جسم اهر دو چنانکه جسم جنبیده بود یا آرمیده و مردم دانست
 بود یا نه ان و یا بهر باشد یا نه دست و توان گفت که بهر سه مرتبه است
 فله کس یا چیزی چنان آرمیده است و چون حال جسم ایست که یاد کرده شد
 از حوادث خالی نیست و عالم جسم است پس درست شد که عالم محدث بهر آنکه
 پذیرا کیفیت است مرتبه است و دلیل دیگر آنست که هر وقت عالم که جسم است
 و جسم از جنبش و آرام خالی باشد و جنبش و آرام هر دو محدثند و چیزی که
 پیش از محدث نبوده باشد محدث باشد پس عالم که پیش از جنبش و آرام
 که هر دو محدث است و منوذه بنموده ایم که هم صفت ایشان محدث باشد دلیل
 سوم بر آنکه عالم محدث است آنست که زیادت شدن و نقصان پذیرفتن و طبع
 که اجزاء عالم است و است و باید هم چنان در نبات و حیوان زیادت و نقصان
 رونده است و چیزی که زیادت و نقصان پذیر محدث باشد از بهر آنکه
 شرط محدث است که نبوده باشد ان وقت بیاید چه وقت زیادت
 بودن چیزی است یا نبوده و نقصان نابوده شدن چیزی است بوده پس عالم
 که این هر دو صفت در جزو عالم او رونده است و هر دو محدث با فطر و محدث
 و دلیل چهارم بر آنکه عالم محدث است آنست که جنبه که یافته شد دلیل کثر چیزی
 که هر دو را یافت کرد آنست چنانکه آواز که از چیزی که یافته شد و محدث نیز
 از چیزی که یافته شد و هر دو یک اند و دیگر در ندرت یافت بودن و هر دو لطیف
 بر یافته گفته طویش و این عالم بملکه یافته شد هر جنبه که اند و چیزی را مخالف است
 دلیل همی گفته هر جنبه از او بر یافته گفته طویش چون بر یافته شد یا یافته گفته
 است عالم بر یافته شد درست گشت که او را یافته گفته است پس هر چه یافته

گفته باشد محدث باشد و دلیل پنجم بر آنکه عالم محدث است که هر چه بر آنرا
 که نیم عالم اند و بیرون نیست یا اگر خواهد پذیرفته است یا پذیرفته خواهد
 بود است اگر گویند حوادث پذیرفته شده است می بینیم حال عالم که هر چه در آن
 و روشنی و تاریکی و زلزله و غیر آن در و غرق کردند و اگر گویند پذیرفته خواهد شد است
 چیز که حوادث پذیرفته شده باشد از هر آنکه حوادث جزو حادث است پس اینها هم
 حال کردند باشد پس عالم که حوادث پذیرفته شده است دلیل ششم بر آنکه عالم
 محدث است که هر چه است درین عالم زیر چهار طبع است که از یکدیگر گرفته اند
 و چون طبایع گریزان در نبات و حیوان جمله شده اند همی دانیم که این گریزانها که آن طبایع
 خویش را هم نیامده بل که ایشان را و اقسام آنند البت که اینان بهتر و معتبر شده
 اند پس عالم مقهور است و هر چه مقهور باشد محدث باشد از هر آنکه یا هر چه پیشتر
 بوده باشد بر سر تا به انی شناسی تا بهی

مسئله سیزدهم پس سیدی ای برادر که هیولان چیست و میبند

گوناگون است و اینها چنان است با دنیای تا بدانیم
جواب به آن ای برادر که لفظ هیولی از تازی گرفته اند و
 بنیادی چنان باشد که آید است شده مراد و هیولی بر دو گونه است یکی از
 مطلق گویند و یکی را عطف و هیولی عطف چنان باشد که خوبه که در کس که
 هیولی دوست یعنی که خوبه آید است شده و ساخته شده و ساخته شده و ساخته شده و ساخته شده
 چنین هیولی انکشته میم است که او ساخته شده است و هیولی مطلق آن
 است که او را به صورت یافت نیست چنانکه خوبه و نیم بر دو صورت که میگویند
 یافتند و هر هیولی مطلق را که او را نمیشناسد و توان یافت هیولی نخست گویند

گفته باشد نه بدست باشد و دلیل پنجم بر آنکه عالم مدتهاست که هر چه را
 که بشود عالم از دور و سیر و نیست یا هر که خواهد پذیرفته است یا پذیرفته خواهد
 بوده است اگر گویند حوادث پذیرفته نبوده است می بینیم حال عالم که هر که در از سر کار
 و روشنی و تاریکی و زلزله و جز آن و در غرض کردنه و اگر گویند پذیرفته حوادث است
 چیزیکه حوادث پذیرفته نباشد از هر آنکه حوادث جزو حادث است پس انبیا و قیام
 حال کرده نباشد پس عالم که حوادث پذیرفته مدتهاست و دلیل ششم بر آنکه عالم
 مدتهاست که هر چه است در این عالم زیر چهار طبع است که از یکدیگر که گویند انده
 و چون طبایع که نبات و حیوان و جمیع عالم که این گویند که انطباق
 خویش را هم نیافته بل که ایشان را هم آمده است که ایشان بهتر و معتبر شده
 اند پس عالم معتبر است و هر چه معتبر باشد مدتهاست که از هر آنکه تا به پیشین
 بوده باشد بر سر تا به انی شناس تا به می

مسئله سیزدهم بر سیدی ای برادر که هیولان چیست و میبند

گویند است و اینها چیست با ذنای تا بدانیم

جواب به آن ای برادر که لفظ هیولی از تازی گرفته اند و
 بنیادی جهان باشد که آمده است مراد او و هیولی بر دو گونه است یکی از
 مطلق گویند و یکی را مضاعف و هیولی مضاعف همان باشد که جوهر که در هر
 هیولی اوست یعنی که جوهر است آمده و ساخته شده و ساخته شده و ساخته شده و ساخته شده
 چنین هیولی انکشته میسم بهت که او را ساخته شده است و هیولی مطلق آن
 است که او را به صورت یافتن نیست چنانکه جوهر و میم بر دو صورت که میگویند
 یافته اند و هیولی مطلق را که او را که میگویند یافتن هیولی نخست گویند

و آن مقولست نه محسوس از بهر آنکه کسی محسوس است و خوب میوی را دوست
 دارد و سیر محسوس است و دانیم که خوب بود که از او کرمی ساخته اند و میوی چوبی
 طبایع است و دانیم که خوب از میوه است شود بیاری آب دهوا و آتش و طبایع را
 تغیر میوی باینکه باشد از بهر آنکه یکی از طبایع در آن او پنهان و باله دارد و کرمی
 دتری و خشکی را بر گرفته است و کرمی هر یکی را از این طبایع چهار گانه میوی باین
 تا در آن او پنهان و باله را که هر لطیفه بر گرفته و سردی و سردی و تری و خشکی و قوی
 بایست که بر گرفته چون خوب صورت کرمی را بر گرفته نام خوبی از او
 بر خاست و نام کرمی بر گرفته و همچنین میوی و خشکی که بقل در ترسیا به
 که بوده است که در آن او پنهان و باله را بر گرفته تا جاکش میوی سه عفت را
 که بر گرفته که آن چیز چهارم آن صفت است از بهر آنکه خشکی چیزی باینکه تا آن
 در آن او پنهان و باله پذیرد پس آن چیز میوی ملحق است که این صفت بر او نشسته
 و چون آن صفات او را به یاد آمد نام میوی از او پنهان و نام جسمی بر او نشسته
 آن میوی خشک بقول یافته است و کس یافته و محسوس بر بقول دلیل کند
 بهر س تا بهر آن و شناس تا بهر می

مسئله چهاردهم پس میوی ای برادر کی صورت چیست و چند
 که نه است هر یک را چه خوانند و میوی صورت را چه را هر دو بهم
 گویند و ایشانرا از یکی بیکر جدا نتوان کرد و جدا نتوان یافت نام
 ایشان چو داده است بیان کن تا بدانیم

جواب به آن ای برادر که صورت بسیار پس چه و باشد صورت را
 به میوی یافتن نیست محسوس اما صورت را به میوی یافتن در نفس است چنانکه

صورت کسی نیست در نفس و در کثرت به سبب انکار دیگر آنرا بر حسب
 که میبوی است بیرون آورد تا پس بر او باقی ان یافت چنانکه پیش از این گفتیم
 از هر آنکه میبوی مضاف خوب که سبب است و سبب انکشتاری و گن میبوی مطلق را
 بعقل توان دریافت و شرح آن در سؤال میبوی گفته شده است پس همچنین
 صورت نیز برد و گونه است که را صورت مضاف خوانند و کوچک صورت مطلق صورت
 مضاف بیان باشد چون چهار سوانه چیزی چهار سو و صورت کرده و صورت
 کرده و صورتها و دیگر شکلهای چنانکه است از نبات و حیوان که هر یکی را صورت
 محسوس است که آن صورت انرا جدا شود تا آن چیز بر بخیزد چنانکه چهار
 سوانه آن چیز بر بخیزد آن چیز بر بخیزد و صورت دیگر نشود نام چهار سو از آن
 بر بخیزد و همچنین تا صورتها و نبات و حیوان از آن حال که هست بدل نشود
 و چیزی دیگر نکرد آن صورت از جدا شود پس گویم صورت مضاف آن باشد که
 از چیزی جدا شود مگر بر داشتن آن چیز و صورت مطلق آن باشد در چیزی که آن
 چیز به آن صورت از چیزی دیگر جدا شود چنانکه صورت اندر از روان صورت مطلق
 که اتمی است و بودن و سنی زری که او بدان صورت از خوب و دیگر جدا
 شود و آن صورت محسوس است و همچنین سیم را صورت مطلق آن میباشد و است
 که وی بدان از از نیز در سبب جدا شود هر صورت مطلق را در حد مطلق فعلی توان
 و فصل جدا ای باشد یعنی آن مفعول در چیزی که بدان از چیزی دیگر جدا شود آن
 وقت در هر یک از این فرجه است از هر آنکه در عالم عیان هر چه هست صورتها را
 که آن را به آن نشانند و هفت گفته صورت لطیف با سبب که کیفیت از دست
 سبب که لطافت و کثافت هر دو به یک آورده است و هفت کرده او بکشد

خوشی و صورت را با هیولی صفت کردن که خلق از جدا کردن آن از یکدیگر هم عیب
و هم برهم عاجز آید و اندر پاکستان فدائی که این صنیع دوست ازمانده بودن صنیع
خوشی از هیولی صورت که ملک اودیه بر سر تاج الهی بنشاستا بر می آید

مسئله یانف دهم پسیدی ای برادر که افاضت چون در هر وزن
خانه تابد چنان مرآت در ها را نتوان دید جز بر آن بی شفا و جای پناه دیگر
نتوان دید و از حیث این در ها که در هوا همی گردند و بعضی از حشر و
همی شوند و بعضی از سوی زمین همی آیند و می گردند و چنان اکر اصل در ها
یکیست هر از یک جانب نمی شوند و السلام

جواب بر آن ای برادر که ذره که همی بینی از سونش خاکست
که هوا را زین را گرد گرفته است و همی فرساید و از خاک آنچه فرو رفته است
صفت فرد شود و هوا اندر آید بر آن نسبت که بیان ذره در هوا افتد و یک
از بر هوا سبکست و خاک که است پس آن مقدار از خاک سبب به با هوا آید
و نیز آن سونش بر کاه نبات است و بوها و حیوان که از آب و خاک ما و است همی
پذیرد هر یک نبات و هوای حیوان همی فرساید و هر چه از آن ببردن شود فرو رفته
باشد ببار گردد و آنچه فرو خاک باشد و نبات تاریکی بوز آن بر کاه و بوها را
ببویا به و بر گیرد و با خوشی تن ببرد و هوا همی سبکست و کاه افتد و یکبار در تنوید
و ببار و وی که از زمین بر می سوزد و از آب که از بار و موج می خوانیم هر هوا را همی
جلبانده و وی که از سونش نبات بر فیزد آنچه از او ترا شده با بخار بر تریا نشود
و ببار آن سود زمین با آید و آنچه از خشک بود آن سونش خاک باشد
و چون نبات سبکی و فردی باشد هوا را را بپذیرد و در هر هوا عالم از آن

دره است که اندامها با آن متوانند حسیه ازین سوی و آن دره را حسیه استوان
 و به سبب یک دره و روشن آفتاب یکسان باشد و هر دو یک یک دره و
 چون هر دو دره هر دو یک یک باشد و مخالف باشد یک یک دیگر به اینها و چون
 آفتاب بر وزن خانه و در آن خط تا پیش روشنائی افتد و در آن خط
 خط باشد روشن پذیرد همچون دیگر جسمها که با آفتاب روشن شوند آن دره هم
 چنین است و لکن بنایت فردی و سودگیت و چون خانه هر یک باشد مگر
 یک خط آن روشن باشد آن تاریکیها در فترده شود آن دره که پدید آید
 از بهر انکسار که مخالف و شنائیست در روشنائی از روشن شدن و در آن
 و چون روشنائی از وجه آگشت پدید آید و در فترده بین المراتب متوان
 شناخت اما آنچه بر سیه که اگر در فترده هر از این است هر بعضی از او
 می درواید و بعضی بهر جائی می شود جوابش آنست که آن سولنها که از زمین
 و نبات و حیوان که هوا می گیرد متفاو است بعضی فرد تر است و بعضی بهر گستر
 از بهر انکسار است و حیوان بعضی فرد و بهر گستر و سولنی آنچه قویتر باشد
 در فترده تر باشد و آنچه فرد تر باشد از نبات و حیوان همچنین هر یک در سیه او
 ضعیفتر است از آنچه می گستر و فرد تر باشد در هوا می گردد و آنچه گستر تر بود سیه
 زمین گزاید و همچنین حال نفسی دم گزیدن بر درگاه زمین تا به سیردن آید که هوا
 سرد باشد مراودا متوان دید و بتا سیردن پدید آید و سبب این دو
 بر ممتان آنست که بخار را هر سوی زمین گزاید و بهت و هوا سرد باشد
 و آن بخار که اندامان سیردن آید گرم باشد و مخالف هوا از سیردن و بهر آن
 گرمی که در او باشد آن نفسی سوی هوا بر شود و بهر گونه آن نفسی هوا

از مستان رخا لف باشد هم بکرم هم نباشد و هر حاله او رخا لف باشد تا در
 مخالفان خویش خورده شود و بیا این بسبب آنکه مخالف رخا لف خورشید را
 و از خویشتن دور کند و چون دو رخا لف بیک جای قرار آید حصص ایشان را بیا
 بر سر تا بدانی شناس تا بر می آید و به

مسئله شانزدهم پرسیدی ای برادر که عالم چیست و همچنین
 عالم بر او افتد چه چنین است و آنرا چگونه صفت کنیم مر عالم را بجهل
 و عالم هر چند است بیان کن تا بشناسیم

جواب به آن ای برادر که ما عالم شکا قدر از علم است از بهر آنکه
 جزو عالم جسمانی آثار علم نیست چنانکه کرم مناد عالم خود را متشکک نیست
 از حقیقت بدن چهار طبایع هر یک با دیگری یکدیگر می خواند و به یکدیگر می
 بودن از و چنانکه آتش را با کرم جفتند و تیری و خشک را با کرم که جدا و باد
 و آب تیری جفتند و کرم و سردی جدا و آب با خاک سردی جفتند و تیری و خشک
 جدا و باد و آب آتش خشک جفتند و سردی و کرم جدا تا به این حقیقتها که می آید و
 طبیعی از طبایع است عالم را است ایستاده است و بهر آنکه می شود و به آن
 مخالفه و جدائی که میان ایشان است با کرم که جفتند و تیری و خشک که
 که اگر هوایی شدند می زایش عالم که با تیره میوانست بودی چنانکه در درختها و در
 از آن تنها خزانده باشد تا دوی باشد که در در یکدیگر یکدیگر می خواند و به
 و به یکدیگر می خواند چنانکه در زبان بروی جگر موافق است و بروی قوت مخالف
 از آن تا خزانده می آید از بهر آنکه حقیقت که از این یا در یکدیگر که هر دو روی
 موافق باشد هم بهر هم بقوت از این تا خزانده می آید و همچنین آثار علم و حکمت است

که در دنیا و عالم است بشمارند و شوار است و باز در افراد عالم همچنین آثار علم است
 از استخوان در بعضی از طبایع در چهار خویش و شش در قفس هر ستون
 از ستون کات از ملک خویش برانند در قفس خویش و همچنین در زایش عالم است
 علم پیر است از شش شش هر یک از شش نگاه داشتن هر یک برابر و نیم
 خویش را که پیر فایده آسمانی در قفس خویش و در حیوان همچنین آثار
 علم پیر است از شش شش هر یک از شش در قفس خویش را که نگاه داشتن
 صفت خود و دور داشتن مخالف نوع خود را و خویش را در صفت گرفتن
 که نوعی از حیوان با نوعی دیگر صفت گیرد و نیامیزد پس گوئیم نام عالم است
 عالم بر عالم افتاده است و آن صفت که هر عالم را کرده است آنده و حقیقت
 عالم است که نایب دهنده و نایب پذیرنده است و عالم جسمانی خود این دو
 چیز است پس چنانکه الله که در میان کائنات فرزند های گرفته اند فایده
 دهنده گانه و طبایع که فرزند های گرفته اند فایده پذیرنده گانه و این هر دو
 نوع که یاد کرده آن عالمه و خزانده و صفت که یاد کرده شد هر عالم را کرده اند
 و الله که قیوم و طبایع و نبات و حیوان بلکه الله این صفت است پس اگر کسی
 گوید چون صفت عالم این است که کوئی نایب دهنده است و نایب پذیرنده
 پس است و شکر دهنده عالم است که یکی نایب دهنده است و یکی نایب پذیرنده
 و حیوان و نبات نیز عالم است و این قیاس بسیار است و درست نیاید که
 گوید که عالم از این بیش نیست جواب این باز دهیم گوئیم از هر چیزی که یاد
 کرده می آید در عالم است و هر فردا و شمس عالم اند و کائنات و جزو چنین
 باشد و چنانکه هر یک این مردم در سر و دستها و شکم و پشت و پایی است و این

همه آنها بجلکه تن مردوست و همچنین اهلک و غوا و طبایع و نبات و حیوان
 بجلکه عالم است و کل عالم این جزو است که یا ذکرده شده و شرح بود چیزی
 در چیزی پیش ازین گفته شده است که هر چه رویت یکدیگر وی ازین رویا
 اینست و هم چنانکه عالم این دو چیز است که یا ذکرده آید یعنی عالم این دو
 یک از آن کثیف صافی فرودین که عکس می بینیم و دیگر لطیف و حافی علوی
 که بنفسماء لطیف مران را می جویم پس اگر گوید چه دلیل داری بر آنکه جز
 این عالم عالمی دیگر است جواب می گویم که ما درین عالم چیزی می بینیم که نشان این
 عالمست و در این عالم را آن نیست چون نفس سخن گوید و فرود در پائین که
 آن مردوست و عالم خود ازین دو چیز نیز کوار عالمیست و به همبره و این دو چیز
 با جسم کثیف که مانند این عالم است پیوسته است و درین جسم را زنده و منبسطه
 می داند و زنده و از حسی به جز این عالم سیران برده است و درین جسم
 ما را از هر آنکه جز این عالم طبایع به دانش است و جسم ما طبایع با
 دانش است و دانسته اند تا دانسته چنانکه عده اینها گوید تل حل
 لیستوی القین یعلیون والقین لا یعلیون انما یتق کرا و یوالا کباب
 جمعی گوید برابر نباشد دانایان دان یا و گفته اند مردان پس جسمها و ما
 بهتر ازین عالم نادان است و چون درین دو چیز مشغول است که نفس و قطنه
 با این تن کثیف پیوسته یا فیم که جزو این عالمست و انیم بهین دلیل که
 نفس عقل کل که نفسها و ما و صفا و ما که خیر و جزویند ازین انیمین
 با این عالم پیوسته و مانند که نفسها و ما و جسمها و ما که از وی جزوی ندوین
 عالم بهین ن پایه ازین اندک گشته است اما جسم ما ازین عالم شریفتر

از این

به آن است که این عالم از عقل و نفس و شال و دشت از تخم خویش است و مردم از او بارست
 هر چند در دشت از بار بار کشته یا شده بختی تخم چنگ در باره دشت است که پیای نه در دشت
 و چون عالم را این دو صفت که گفتیم نایه و دهنده و نایه پذیر است شکل و صورتان عالم را که تخم
 این عالم است صفت همین باشد چرا که آن لطیف پوشیده است که عالم علویست برین
 صفت نبودی ازین کنیف انکار که عالم حسابست و از آن عالم پیه آمده است برین
 صفت نیامدی پس گوئیم آن عالم لطیف را نیز همین دو صفت نایه دهنده و نایه
 پذیرنده یا شده نایه دهنده عقلست و نایه پذیرنده نفس جنین که درین حال تا آخر
 می بینیم که نفس باوان نایه پذیر نفس از عقل می دان شود و اگر کسی گوید چه طبیعت
 هر آنک عالم لطیف و عقل و نفس نیست که یکی نایه دهنده است و یکی نایه پذیرنده
 هیچ دلیل مست و چنین که درین عالم بسیار چیزها هست که در آن عالم چنان نیست
 و او را هواییم گوئیم چون آخر نایش این عالم مردم بود و پذیر که با خبر پیه آید و پذیر
 طیل بختن آن پذیر دلیل باشد هر آنکه اصل آن چیز که با خبر آمده باشد همین
 چیز بود و جاست چنانکه در دشت چیز یا با دام چون باد بسیار در دهنده نه دانسته که آن
 اثر اول چیزی و با دام نشانه اند تا امروز این بار بدان بازگشت و مردم که آخر نایش
 عالم آمد بحکم هر آیه یا زن و نفس است و آید یا ش کرد تا از جسم حقیقت آن را علم چنان
 آبادان شود و دشت حقیقت جسمانی آدم و حواست چنانکه در عالم فانی است و هر کس
 هم چنانکه در این جسمانی را بهاره نیست از حقیقتی که از ایشان را بهاره نیست
 از حقیقتی و این آن کس است که حقیقت ملک عالم ایشان را بهاره نیست و اشکال را بهاره نیست
 دلیل بر آنکه نه اینست که گوید در دشت هر دو عالم درین آیت و دلیل از اینست
 و انهارا و ارجح و ما خلق الذکر و الانثی سوخته است از این بهاره و بهاره

پیشتر نه بود چون پیدا شود و بر آنجا بیا فرید سر و ماده را امر باری سپارده پس
گوئیم صفت دوم عالم درین آمد که سوکته است از همه انکساف عالم پوشیده است
چون شب و این عالم پیدا شد چون روز و این بیا فرید سر و ماده را امر باری تحقیق
نقطه ماده تحقیق نفس است در عالم روحانی نه تحقیق اطلاق ماده تحقیق
اساس است درین عالم درین تا همچنین در عالم جسمانی آنچه کسب زایش عالم بود از بود
و آن مرد مست هم برین صفت یا مرد آمد چون عقل یا زن آمد چون نفس مرد
چون عالم ز برین آمد و زن چون عالم فرد دنیا آن فایده دهنده و این فایده پذیر
و از دیگر روی مرد چون اندک انجم است فایده دهنده زن چون جامع فایده
پذیرنده پس درستی که عالم دو است و صفتی که مرد و اگر در ذات است که کون
عالم فایده دهنده و فایده پذیرنده است بهرستی بهانی شناسا بر می

مسئله هفتم هم بر سیدی ای سر آمد و از آنکه چون فرموده اند از
بالا بنشیند تکلیف بر جفا داشت چنانکه همی بینیم اسرار و مفعول است
و جفا هم ساید تا بپیش برسد و چون از نشیب کج بر کوه شود تکلیف
بر جفا و مفعول ندارد از راه هوا بر شود چنانکه همی بینیم از راه
و مفعول که بر هر کوه می شوند و آنجا ایجا همی آید در
حکمت و قیاس است که چون از بالا بنشیند آید تکلیف بر این
حالت قوی دارد چنانکه واجب آمد که چون از نشیب بر سبالا
آمدی هم تکلیف بر جفا داشت از جهت آنکه اول از بالا بنشیند بدن
اسان است از نشیب بالا رفتن دشوار پس چون است که در حال
اسانی تکلیف بر جفا قوی هم کند و در حال دشواری تکلیف بر هوا باز غای

۱. هوا آب بدان ای بار که آب میانجی هست میان خاک و هوا نه
 بدین که هر جا هر سه فرانه آینه خاک بر آب و آب و هوا بر و اگر آب
 میان این دو دشمن میانجی نبودی هرگز جنگ و بیکار از میان این دو بر نمی آمد
 از بهر آنکه هوا گرم و ترست و خاک سرد و خشک و هر دو بهر روایتها دشمن یکدیگرند
 و مخالف یکدیگر چون باد و خاک یکدیگر را و نیزه چگونه مرد و آشفته شوند و آب
 در میان این دو نیاید آن کرد و شوریدگی آرام نکند اگر آن چون باد که دم که آب
 در میان خاک و هوا میانجیست و این بفرمان خدا تعالی است چنانکه مواد خاک یکدیگر را
 مخالفند چون بدان وقت که آب از بالا بنشیند میان یکدیگر خاک و آب و آب
 چنان آید بفرودست که چون از شیب بر بالا و دنگی بر هوا دهنده باشد که خاک
 خاکست این هواست که تیر از دی عقل سخته شده است اگر پرسند که چون
 آب از بالا بنشیند چه چراغی بر هوا نکند تا چون از شیب بر بالا بنشیند
 بر خاک که دی کو شیم آب بر مثال مردیست از طریق علم بهیئت الساده بروی
 زمین بر یکدستش مار به بلبله و بر یکدستش چاه می ژرف چون مرد که خوا به سوی
 آسمان شود چاره نیست بدان مناره بر باید رفت و چون خواهد که سوی زمین
 هرگز رود بفرودست بران چاه فرو باید رفت پس آن مناره هواست که یکدستش
 بر آب نهاده اند و دیگر سرش با آسمان پیوسته بحر افق اند که در آن است و این چاه
 این خاکست که یکدستش بر آسمان نهاده و دیگر سرش بر زمین و در آن خاکست
 که نقطه عالمست که این هر دو خاکست و هر دو یکدست است و آن نقطه و هر دو یکدست است
 چون از جای خوشی با آسمان نزدیکتر خواهد آن راه از مناره بهیئت برقی که یکدستش
 بر و پیوسته است و دیگر سرش بر آسمان و آن مناره هست و چون آب از جای خوشی

خواهر که دورتر رود و از راه آن چاهش بایه رفتن که دیگر سرش به و پیوندد

الغیت علت شناس تا به انی بیاموز تا به انی

مسئله هشد هم چو میدی ای برادر که صبر آگاه است

سوی آسمان شود و بر سر کو صفا افتد و گاه از سر کو صفا نشیب

آید و این دو کار مخالف است و کاد مخالف حیوان کند که او در جنبش

مخواس است و پیش ازین گفته که طبایع جانور نیست و صرا

چون آب از بالا بنشیب آید عین آب باشد و چون از نشیب

بالا رود عین آب نباشد که مجاد باشد و صرا المخیر از بالا بنشیب

می آید پیش از انت که بیال بر شده است از صبر انت از بالا

بنشیب رود هاء عظیم می آید همیشه و از نشیب بیالا برها

همی رود گاه گاه یس زیادت که سوی نشیب می آید از کماست

کی در یا زیادت می شود باز نهی تا بدانیم

جواب بران ای برادر که جنبش طبایع بر دور است

یکه رافتری کوبیده و دیگر طبیعی انا جنبش طبیعی چون کرا یقین است

مر آب و خاک و امیر که فویش که آن میان زمین است و چون بر شده

باد و آتش سوی هوا رخ عالم که در کراتش است و فلک نیز و جنبش قری

برن بر شدن ابر له و سیوا سوی فلک آب و چون فرو آمدن آتش است

و از آتش بیانی فروغ آفتاب و ستارگان و نیز جنبش قری چون بر شدن

سکت که آنرا مردم سوی هوا بر اندازد پس کو نیم بر شدن ابر را سوء باله

جنبش قری است از بهر آنکه چون گرمی آتش آتش عیالخی فروغ آفتاب

و سائر کاف برین میرسد و خاک را گرم کند آن گرمی که خواهم سوی اصل خویش باز شود
و اصل او آتش است و چون آن گرمی سوی بالا شود لطافت آب و خاک که از آن
گرمی پذیرفته اند با او بر خیزند و بهم چسبند با آن گرمی سوی اشر شتابند و آن گرمی
مرا با تمام گرمی کرده و در متن لطافت آب سوی بالا بدین آن قدر هست که از قوت
آتش پذیرفته هست و او را طبع سوی آن گردانیده است و گرم کرده است
پس از آنجا که گرم شده تا آنجا که گرمی از او جدا شود و آب سرد کرده و گرمی مجرد
سوء اشر شود که اصل او است و آب مجرد طبع سوی مرکز خویش باز کرده
و مرکز او روی خاک است به مثال سنگ که سوی آسمان انداخته شود میرود و بفر
و قشر و حبابه طبع و میل که ماده قوت سپهری منته باشد و اگر این دو جنبش را
مخالفت خاک که آب را از طبع ایشان بودی آب خاک گردد جانوران بودندی نه طبع
مفرد و لیکن بر متن آب یا قشری هست و فردا بدن جنبش طبیعی و اما
جواب آنکه گفتی چرا چون آب از بالا به شیب می آید آب است و چون بیاید
به می شود تمام است آنست که چون آب به شیب می آید شود از مرکز کثافت مجرد
لطافت شود تا لطافت پذیرد سوی لطافت نتواند تمهید که آتش لطیف است
و با بیدار شود و با آتش هم کوشه شود آن وقت سوزم که آتش تواند رفت
و چون از بالا به شیب آید از مرکز لطافت سوی مرکز کثافت می آید تا آنجا که
از پیش بوده است کثیف نگردد و طبع آتش از او جدا شود و مرکز خاک باقی بماند
شده اما آنکه گفتی که آب آنچه از بالا به شیب می آید همیشه است که از شیب بیاید
همی شود آنست که به آن که عین آب که از دسمان میاید هرگز قطره بیاید
و معقون نگردد است و چون همی چسبیم که به هر کوهها بسیارند اما همی در میان

جواب

و سائر کاف بر زمین می رسد و خاک را گرم کند آن گرمی که خواهم بسوی اصل خویش باز شود
 و اصل او آتش است و چون آن گرمی بسوی بالا شود لطافت آب و خاک که آن
 گرمی پذیرفته اند با او برخیزند و بهم چسبند یا آن گرمی بسوی اشر شتابند و آن گرمی
 هرات را گرم کند و در قفس لطافت آب بسوی بالا به آن قدر است که از قوت
 آتش پذیرفته است و او را طبع بسوی آن گردانیده است و گرم کرده است
 پس از آنجا که گرم شده تا آنجا که گرمی از او جدا شود و آب سرد کرده و گرمی مجرد
 سوء اثر شود که اصل او است و آب مجرد بطبع بسوی مرکز خویش باز گردد
 و مرکز او را و می خاک است بر مثال سنگ که بسوی آسمان انداخته شود می رود و بقیه
 و قشر و می به طبع و میل که ماده قوت سپری شده باشد و اگر این دو جنبش
 مخالف خاک را بر آب از طبع ایشان بر روی آب خاک فرو جانوران با دمی از طبع
 مفرد و لیکن بر شدن آب به قشری است و خود را در جنبش طبیعی و اما
 جواب آنکه گفتی چرا چون آب از بالا به شیب می رسد آب است و چون به بالا
 بر می شود به دست است است که چون آب به شیب می رسد از مرکز کثافت بر مرکز
 لطافت شود تا لطافت پذیرد و بسوی لطافت نتواند شد که آتش لطیف است
 و تا پیدا شود و با آتش هم کوشه شود آن وقت سوزمگر آتش تواند رفت
 و چون از بالا به شیب می آید از مرکز لطافت بسوی مرکز کثافت می آید تا به مرکز
 از پیش بوده است کثیف نگردد و طبع آتش از او جدا شود و مرکز خاک باز نتواند
 شد اما آنکه گفتی که آب از بالا به شیب می آید پیش است که از شیب می آید
 می شود است که به آن که عین آب که از دسجاء می آید هرگز قطره زیادت
 و نقصان نگرفته است و چون می بینیم که بر سر کوهها بسیار آب می رسد و بهانه

که نگردد و همیشه آن رود که می رود و اینم که بر شستن آب سوسوی باید زد و یا
 بسیار است و فراخ اند بهر آنکه آب هر روز زمین در هر هوا نما رکنه و بر کف
 بر خود پیوسته و آب رود که در هر روز فرسنگ و بیست فرسنگ مسافت پیش
 می رود و جای است که در پانصد فرسنگ زمین هیچ نرود و روزی باشد
 چنانکه زمین چهارست و مانند آن و گاهی چون از جایها بر آید آب رود
 و بهر چه شود نفی تا آن حوره و تا آنوقت چنان پنهان که آب رود که
 پیش از آب بر دنیا و با ما است و چون که از بارش کف و بهر چه که
 با مان خرد و نرم می آید که بهر خاک از دانه گی تری بهر آید آن وقت پند
 ام از آن با مان سیل عظیم فرو آید که کوه و هم از آن تهر را از بهر آنکه این
 رود را بر مرکب از هر کوی ساری اند که اندک فرو آمده است تا چنان بر مرکب
 شده است و چون آن بخار را از زمین و هوای هر روز دانه و هوا فراع گسترده
 شود آن بخار را بوقت آنکه هوا گرم و خشک باشد یا بوقت آنکه آب می باشد
 تا آن وقت که آب سوسوی جنوب الله و کرم و لغات انما که کف انگاه از بخار
 گرم شده سرد شود و آنه که کف زمین با می آید و در فصل تیر ماه در شستن
 و بار چنانکه می می شود این جواب بر سوال است بهر سرتا به شستن یا بهر
 مسئله فود دهم پرسیدی ای برادر از چینه ها که در سنگ
 که در سرتا و بر کشید و شود کفنی که چنان که گفته بود و ذکر در او
 بهین سبک است بهر شود و آن کفنه که در و چینی می کش است
 ضرر تو اند فواستی تا حقیقت این حال بدانی هر چند که بسیار و کثرت
 و هر کس بدان کوهی دهد اما خواستی تا شناختی تو مراد از بهر شستن

۱) هواسب بهمان ای برادر که خردمند است که تعلیه نهی و
 و تعلیه اقرار دادن باشد بچیزی نادر است اقرار کنان دروغ زن باشد
 بقول خدا تعالی که همی گوید اذاجا نلت الما فقول قالوا بشهد انک
 لم رسول الله و بعد یلم انک لم رسول الله و بعد یلم ان الما فقول کما ذوقنا
 همی گوید رسول خورشید بیا بیه بتو منافقان و کونیه کو ای دهم که تو پیغمبری
 و خدا ای اندک که تو پیغمبری از و خدا ای کو ای میه هر که منافقان دروغ زنانه
 پس باین آیت حکم کرده بر دین گفتن بر هر که اقرار کند بچیزی نادر است و این
 مسئله که تو پر سیدی به بیشتر از مردان پوشیده است و هر که اندک نایه است
 اقرار کند که دو چیز در کفه ترازد که اندک خردایه و سبکتر بر شود نتوانی شناخت
 حقیقت کی معنی این حال آن وقت توان دانست که بهانی ازین چهار طبایع
 که اندک خاکست که در میان عالم جا گرفته است و آنست که جوهر خورشید را انباشت و درون
 کرده است و آن دوازده سبکتر است که بر روی او جای گرفته است و از و سبکتر
 باد است که بر روی آب جای گرفته است و از و سبکتر آتش است که کبابه
 عالم جای گرفته است پس خاک کران تنها است و سبکی و کرانی این دو طبع دیگر
 که آبی هوا است با صاف است چنانکه گوئیم آب بهای خاک سبک است
 و بهای باد کرانست و هوا بهای آب سبک است و بهای آتش کران است و اگر
 خدای که بهانی که آب چون بهای خاک سبکتر است و بهای هوا کران بکر که جای
 آب بر روی زمین است و زخم هوا بود و آب در میان همی گوید که خرد
 من خاکست و من از و سبکتر و از و کرانست که اندک در میان هواست
 خورشید میان آب و آتش می گوید از فردین که آب سبکتر است و از و کرانست

این بر روی او جای گرفته است و از و سبکتر

کراسترم تا ترا کمان نفیقه ای برادر که هوا غایت سبکست که اگر هوا سبک بودی
 بر روی آب و خاک نطفه بودی پس اگر کسی گوید که پیوستن هوا باب
 و خاک بر کمانی هوا لیل است هوا نیز از زیر باتش پیوسته است پس
 پیوستن او باتش بر سبک او نیز دلیلست پس بدین دلیل ممکن و کران
 باشد و این متناقض باشد جواب او باز دهمم گوئیم هوا جسم است
 نه از آن که دراز او پهن و باله دارد و در او را یک جانب باتش پیوسته است که کوته
 سبک نباشد بلکه از آنست که عالم ازین جای طبع اکثراً است که هیچ
 جای خالی نیست از او میان آب و باتش است و هوا اکثراً است و جزو عالم
 هوا بیکه دیگر نگنجد کرده است و از هوا آن روی جزو عالم که بر روی آب جای
 گرفته است یعنی که از در آن جزو عالم که بر ترانه دست تا فرو آید همچنانکه
 آن جزو عالم خاک که بر زمین نه دیگر شده و نه و چون ستونها گشت اینها
 جزو عالم که بر روی زمین نه آید این زمینها که آنها فرو شوند پس خاک
 و هوا همچنین اند اما چون هوا بجنبه جزو عالم او زمین فرو آید و فروین
 بر شوند از بهر آنکه هر که افتد است و همچنین اگر آن جزو عالم زمین از
 میان خاک بیرون کنی آنچه بر ترانه دست بجای او فرو نشود تا به آبی که حال
 هوا همچون حال خاکست و هوا جسمست و چون او را باتش اضافه کنی
 کراستست چون این تر سبب است آن وقت گوئیم که چون دو چیز را
 در کفتر از دهنی یک سبک و دیگر کران آن گفته که کراستتر است فرو آید و سبک
 بر شود از بهر آنکه قدر سبک را با کران برابر کردی و هر دو برابر از زمین که مرکز
 کراستتر بر رفتی با کران کراستتر فرو آید و آن سبک بر شود و با سبک همچنانکه

گراسترم تا ترا کمان نفیقه ای برادر که هوا بغایت سبک است که اگر هوا بیک بودی
بر روی آب و خاک نطفه بودی پس اگر کسی گوید که پیوستن هوا با آب
و خاک بر گزافی هوا دلیل است هوا نیز از زیر بآتش پیوسته است پس
پیوستن او با آتش بر سبکی او نیز دلیل است پس بدین دلیل معکوس و گران
باشد و این حقا قضا باشد هوا با او باز دهمم گوئیم هوا جسم است
نه آزان که دراز او بهما و بالا دارد در او را یک جانب بآتش پیوسته است که کوته
مسکینا نیست بلکه ازانست که عالم ازین چهار طبع اکند همت که هیچ
جای خالی نیست از او میان آب و آتش ایستاده هوا اکند همت و جزو عالم
هوا بیکه بیکه نگه کرده است و از هوا آن روی جزوه که بر روی آب جا
گرفته است نمی گذارد در آن جزوه را که بر ترانه دست تا فرو آید همچنانکه
آن جزوه خاک که بر گزینی نه دیگر شده و آنده و چون ستوان گشت این
جزوه را که بر روی زمین نه آید این نیز بیا که آنها فرو شوند پس خاک
و هوا همچنین اند اما چون هوا بکشد جزوه را و ازین فرود آید و فروین
بر شود از بهر آنکه هر که افتد همت و چنین اگر آن جزوه در زمین از
میان خاک بیرون کنی آنچه بر ترانه دست پای او فرو شود تا به امانی که
هوا همچون حال خاکست و هوا جسم است و چون او را با آتش اضافت کنی
گراست چون این تر سبب استی آن وقت گوئیم که چون دو چیز را
در کفتر از دهنی یک یک دیگر گران آن کف که گراست همت فرد آید و گوئیم
بر شود از بهر آنکه هر یک را با گران برابر کردی و هر دو برابر ازین که گران
گراست بر گزینی با جاران گراست فرد آید و آن یک که بر شود و با سبب همچنانکه

آب سنگ بر خاک کران ایستاده است پس آن کرانتر فرو آمدن خویش چو نایه
 که خیز مرکز کرانی که زمین است از قوه که سنگ سزاوارترم دان سنگ بر شد
 خویش سوی هوا می نایه که جای منابر تر از جای تست و من بر مرکز سنگ که آتش
 است از قوه که کرانی سزاوارترم اگر این دو چیز را که یک از دیگری کرانتر است
 برابر اند و هر دو یکی آن کرانتر زودتر زمین آید چنانکه سیب با برگ سیبی برابر
 از سر درخت که کفی تخت سیب زمین آید از بهر آنکه هوا با برگ کفم جنب دارد
 پس که هوا او را ببرد آن مقدار زمان که پذیرد پس گوئیم آن چیز سنگ
 در آن سوی دیگر از تر اند و همی فرو گراید سوی زمین و لیکن چون آن
 کرانتر به مرکز کران که زمین است سزاوارتر شود نفوذ آمدن رشته زار و
 که آن چیز سنگ با او برابر می هست مرا و از برابر بودن باز داشت
 با خویش بکرانی خویش و آن رشته چون ستون کشته است که آن سنگ را
 نمی گذارد بپایان کران نشستن همچنانکه آن فروما از خاک که در میان زمین است
 مرعی فروما و زمین را می گذارد که انجا فرو شود بنابر سزا به نام برهمنه و الله اعلم
 مسئله بیستم پرسیدی ای برادر از حال نبات چه را گویا
 و چه از درختان بزرگ و خواستی بگویی که درخت چرا می رود
 و صر سوی آسمان چرا می کشد و چوب از چه مصالح می آید
 که نه بخت مانند و نه بخت

جواب به آن ای برادر که علم شناخت طبایع سنت
 بزرگوار است و فایده او بسیار از بهر آنکه عالم جسمانی که اصل او طبایع است
 در عالم روحانی را چون کالبد است و تا کالبد یافته نشود سوی شناختن

نفسی است نبود و همچنین فعل از راه حبه آشکار آمدن یا چاره راه این عالم
 در عالم روحانی را بتوان شناخت و صوی هستی آن سرای زنده به نشین
 این سرای زنده راه توان بود و شناختن هر دو عالم تو حیه باری بماند درست شود
 و جلد و غفلت او را جلت قدرت شناسد آنکه عالم عبادی خود را به حاصل کرد
 آن بیای مانده است تا دلیل باشد بر شناختن عالم غیب و هر که عالم طبایع را
 نداند نفسی او در چهار طبایع بسته باشد وی نابینا باشد در سرای خرد و آنچه
 خداوند طبایع است و غافل و نابینا تر باشد چنانکه فاسد و غفل میگوید
 صنف کان فی هذه اعنی مضمون الأضرة اعنی واضل سبیلًا مثل
 عالم طبایع در یک خطه چون مثل درگاه سلطنت که هیچ کس را از غیبی
 او باور ندارد و مثل عالم روحانی که قوت و فرمان او درین عالم طبایع
 روانست چون مثل ما جبان و دربان سلطنت پس هر کس که درگاه سلطنت
 نداند و حاجب چشم او را نداند جلدت و غفلت و قدرت او را چه داند و دل
 بر آن که فرمان که این خدا را شناخته می بیند که خدا را شناخته است
 و هیچ چاره نیست هر کسی که نا آموخته در تو عید و جویه از افتادن تنبیه
 یا تطیل چنانکه خدا اینها می گوید و جعلوا له من عباده جنًا ان تدرسا
 لکف و صبر پس بهایه شناخت که کار کرد عالم بر دو گونه است یکی را
 طبیعی خوانند دیگر را صنعی اما طبیعی چون کوه و دریا و گیاه و حیوان
 و چون نبات و حیوان که از کار کرد طبایع می حاصل آید بظاهر صنعی
 آنست که جانور کند چون مردم و آنچه جانور کند به و قسم است
 یکی از و میانی است میان طبیعی و صنعی چون صفت زنبور

که انگبین همی کند و چون صرف کرده اند همی کند و چون آهوک مشک کند و چون
 کرم قر که ابریشم کند و دیگر قسم صناعی حقیقی است و آن مردم کند از صنعت
 کونا کون پس کار کرد طبیعی و آنچه میان می است میان طبیعی و صناعی هر سه تعلق دارند
 اصل خویش چنانکه که هر دو نبات و حیوان که طبیعی است هر سه تعلق دارند
 از این چهار طبع و حال دیگر گشته و هر چند که ماده همه از خاک و آب و آتش است
 همه تحصیل شده اند تا که هر دو نبات و حیوان به این چهار ماده در حال ظاهر و آنچه
 میان می است میان طبیعی و صناعی چون انگبین و مروارید و مشک و غیر آن
 و آن نیز دورتر است از نبات و بدون طبایع از هر آنکه با نور را بر طبایع
 فصل است و آن صفت که خویش را از نبات و بدون دورتر انگنه است و در
 زنده است پس کار کرد او نیز بر کار کرد طبایع فصل دارد و آنچه صناعی حقیقی است
 بعضی از تحصیل است و بعضی نه تحصیل و آن صفت در دست که از این هر دو
 کار کرد طبایع کرده شده است و مردم از هر دو بهره دارد چنانکه کار کرد مردم
 چیزی است که کار کرد طبایع مانند چون ساقین انگبین از نبات و ساقین
 عقیق از نوعی از انواع سنگ و چون ترکیب میا که این چیزی هم صناعی است
 که طبیعی است و باز از کار کرد مردم چیزی است که کار کرد جانوران مانند
 چون رفته رفته از شیر و ساقین سفال از خاک و آب و سیر و آذرین
 رنگ منزه اند میان کبودی و زردی و این صفت های است که مردم می کنند هر سه
 نیز نه است از اصل خویش چون طبیعی و باز در صفت مردم چیز است
 که از اصل خویش تحصیل است و لیکن اصل که صفت مردم به و به آمده است همان
 صفت ترقیه شود چون رفته رفته از آنها از این که بران صفت آید پس

برابر شود و چون با قوت دنیا از ابراهیم و ساقین عالمه و قیسی و خزانان
 پس که نیم جهان کسوم با درخت عالم و همه قوت عالم اندر و هفت صنعت
 طبع و صنعت خزان و بهر آن زیادتی که او را عالم حیوان است و آن نفس سخن کوی
 است و مرد را دیگر صنعت نیست که نه طبیعی باشد و نه بصنیع چون برین آهین
 باهین و چون هفت دان اسب با فرزانیش استر او چون مرغان جنگ آورد
 کار فرمودن چون باز دشا هین و خزان و آن دو کان نیت را سخن خویش
 گردانیدن چون پیل و شیر و خزان چون ترتیب صنعت دانسته باشد چنین
 که یا دکرده شده آن وقت بایه دانست که ترتیب پذیرتنی چون از آب خاک
 بمیان آتش و باد و چون تخم یا دانه که از درخت آید خاک در نشانه شود
 و تاب مران خاک را تر کرده شود و انقباض از مران آن خاک تر کرده را گرم
 کنند آن دانه را خاک به آن گرمی و نرمی آب آغشته کنند و بگذارد و چون گرم
 شده آن تری که از و سیردن آید و آن خاک تر را که به و اندر رست بهر آن قوت
 که در دانه باشد بخوشین کشد تا به کثر آن شود که بوده باشد و آن خاک
 تر که با او یکی گشته است نیز بطبع آن دانه شود و به آن قوت که اندر و آید
 مران خاک را که هم پهلوا او شش خوشین کشد تا به حیوة و گرمای آفتاب
 مران دانه که گرفته هوای مران جایگاه سوی باله کشد و بر می رود از بهر
 آنکه گرمی از آتش حاصل آید و جانی شش سوی باله است پس چون
 آن دانه از خاک خوشین بایه و آن بایه در و گداخته باشد و آن گرمی
 که او را همی گداخته سوی باله بر می شود و مران تر بگداخته را با خود سوی باله
 کشیدن گیرد تا سر از زمین بر کند و دیگر سوزش بجز آن پذیرتن آن خاک

اول سوی پسته همی کشد و آن خاک را به دوی کشد تا خوشتر مگر چکنه و از نه سو
 گرامه را در ایمی کشد تا دراز تر همی شود و هوا و آن بخار گرم که بر آن شاخ بر آمده است
 از وجه ایمی شود و سوی مرکز آتش میبرد و ایمی را در آب سردی خوشی میخیزد
 اندک آن بخار چوب همی گردد و می افزاید بدین ترتیب و هر چند که آن خاک
 بقوت آن دانه که به دانه رسته است محیل شود و با آن دانه هم قوت کرده و از
 قوت آن گرمی که به دوی پسته است از هوا چون بیاد رسد چوب شود
 و بسودن با دیر در راه چوب که دانه و سخت کنده و از آن سوی دیگر
 بیخ می خورد نیز زمین و با دیر و کسر رسد نرم همی شود فایده آن نرمی مر
 لطافت زمین را بخود تواند کشید و سوی با دمی در رسته جمعیت کردی آفتاب
 و آن پوست که بر ظاهر درخت است که خشک است هوا فشرده است و از آنکه از
 که بیرون شود تا در و غبر و چوب حاصل آید و چون کار کرد طبیعت
 صفت پذیرد از حال خویش بگردد هم آب هم خاک بر مثال اسیر می
 که چون از کار کرد در بنور صفت پذیرد انگبین شود که هیچ با اسیر نم
 نماند این بود علت حاصل شدن چوب بر سر تاج و شاخ و تنه است
 مسئله بیست و یکم بر مبنای ای میاد سر از قشران که گرمی
 از مردم مان همی گویند سخن خدا است و از بیله طبیعت و اکثر این
 گویند شواهد ایشان هم خوانند باید کی بیا کنی و صقیقت آن باز آن باید نم
 جواب بر آن ای برادر که در این مسئله سخن بسیار است
 هر که دوی را و با با نمانیم هر که دمی درین چه گفته اند و صفت چه آورده اند
 پس انچه طریق حقیقت از گوینم تا بران مستقیم نوی و عمقا و خویش

بر آن درست داری پس گوئیم ما مردم ایرون گفتند که قرآن الهی است و نه
 بشری که کوئی قرآن افریده است و محبت این قول از قرآن این آورده و حکم الله
 موسی علیهما السلام گوید من گفت خدا را با موسی سخن گفتی و دیگران با رسول فرشت
 مخاطبه کردند و از خدا گفتند ان دلیک احاط بالناس همی گوید بگفتیم ترا ای
 محمد که پروردگار تو عظیم تر از مردمان و نیز گفته مردمان این کرده که اگر کسی گوید
 قرآن افریده است خدا را لعن الله و این گفتار عاقل خوانده باشد یعنی که از گفتن
 عاقل بود آن بیا فرید و اگر کسی چنین گوید مرقده است خدا را بجز منسوب کرده باشد
 کافر باشد و آن کرده که گفته قرآن افریده است شکلا نه می گویند یعنی گفتن
 به کام و زبان و زبان باشد و هر که این را این است گویند کافر باشد پس
 اگر کسی گوید خدا این سخن گفت به کام و زبان ما نیز می گوئیم سخن گفتن به این است
 سخن افریدن باشد نه سخن گفتن و گفته سخنان که سخن افریده است بر آن
 روی که افریده کار با تیره او است و به تیره او و اگر قرآن نه است
 کرده خدا را بودی خود قرآن بودی و دلیل او نه برین قول که قرآن از
 دو سیرت است یا قدیمیت یا محدث اگر کسی گوید قرآن قدیمیت و هرگز
 نبوده که نبوده است خدا را باشد می گوید باشد که خدا و قرآن از دو وقت علیه
 و این نیز می توانست لیکن چنین استیم که پیش از این سبب افریده کار
 قدیمیت و قرآن محدث بر آن روی که نبوده تا افریده کار او را نبود آورد
 و چون درست شد که افریده کار او را آورده کرد و به پس محدث باشد و خلقت از بهر
 آنکه همه افریده کار او را آورده کرده است تا افریده کار او را بر آن کرده که گفته
 قرآن افریده نیست ایرون گفته که ما دو قدیم می گوئیم و گفتیم آن وقت دو قدیم

گفته میشود بودی که گفته بودی قرآن دیگرست و خدا ای دیگر و ما نمی گوئیم که قرآن
 جز خدا ای است بل که می گوئیم قرآن صفت خدا ای است و خدا ای تعالی و موصوف است
 به آن روی که خدا ای نمی گوید است و این نمی گوید است و نمی گوید نمی گوید است
 و صفت از موصوف جدا نباشد و چون خدا ای هست بود صفت او باید که همیشه
 پس قرآن محدث نیست و چون محدث نیست مخلوق نیست و نمی گوید است و خدا ای
 مسکلمان را این چنین می گویند که ما دانستیم که قرآن تنفیس است که می گوید و نیاز نیست
 در روزی نه هر بس که گویند که گفته که این نیاز نیست که می گوید و روزی هر چون
 این نمی گوید تا فریاده روزی تا نیست بل که این خود هم چنین متعاقب
 باشد و متعاقب دروغ باشد و گفته مسکلمان روا باشد که گویند قرآن نه هست
 خدا است و نه جز و خدا ای بل که صفت اوست و صفت از موصوف جدا نباشد
 و ذات او نباشد و نیز روا باشد که اسما و زمین و مردم و خبر مردم را گویند
 که این نیز از خدا جدا نیست بلکه فعل او و فعل و فعل است فاعل باشد
 و خبر و فاعل نیز نباشد همچنانکه شما می گوئید قرآن صفت خدا است و صفت
 هست موصوف نباشد و خبر و موصوف نیز نباشد پس اگر شما تقریب که فعل از
 فاعل جداست ما نیز گوئیم صفت از موصوف جداست و نیز گفته مسکلمان
 که قرآن از سه بیرون نیست یا هویت از به کار است یا جز از به کار یا بجز
 از آفریه کار است اگر گویند هویت از به کار است می گویند که هر آنکه قرآن چیزی
 نمی آفرید و اگر گویند قرآن جز از به کار است اقرار کرده باشد که قرآن از به کار است
 از به کار هر چه جز از به کار است از به کار است و اگر گویند صفت از به کار است
 گفته باشد از به کار خدا بر انفس گفته باشد و گفته مسکلمان اگر کسی گوید که این

چنین است که گفتن این را گوئیم زیرا که بگوئیم حکم نشاید مگر از این گفتن
این سخن اگر گوئیم هیچ کس را نشاید گفتن این را گوئیم زیرا که بگوئیم حکم نشاید
کردن و اگر گوئیم ما را این سخن نشاید گفتن این را گوئیم باز ایستادن شما از سخن
سزاوارتر بگوئیم و بگوئیم این را نشاید گفتن این سخن می گوئیم
بجست قرآن یا بموجب عقل یا بطریق سنت و جماعت که در این همه رویان
است که سخن بجست نشاید گفتن گفتن تکلفان که هر خدا را می پرستیم
و قرآن را می پرستیم و انکه را و را می پرستیم قرآن بود که مراد را می پرستیم و ضعیف
می گوید افن الخلق لمن لا یخلق انلا ینکرون بهم که می گوید انکس اگر می پرستیم
همچون انکس بود که نیا فریدیم چرا یا دنگی پس ما را را گوئیم انکس که مراد را
بپرستیم چون ان باشد که مراد را می پرستیم پس خلف او باشد پس اگر این
هر دو قدیم باشند نه پس بنویان باشد بعضی و درین قولش و توحید باشد
و محبت تکلمان بر آنچه قرآن حدیث است و آفریده است است که می گوید یا یاقوم
من ذکر من الرحمن محدث و ذکر قرآن و ضعیف است او را
محدث خوانند و محدث آفریده باشد پس قرآن آفریده باشد و جای دیگر
می گوید و کان امر الله مفعولا و امره ای قرآن است و در این است قرآن را
کرده میخواند و کرده آفریده باشد پس قرآن آفریده باشد و جای دیگر میگوید
و کان امر الله قدرا مقدر و در این است قرآن را نه کرده میخوانند
و نه آفریده کرده باشد و جای دیگر میگوید انکس انکس انکس ایات
ثم فصلت من لدن حکیم خبیر همی گوید قرآن را استوار کردم پاره پاره
تفضیل را در ابتدا میخواند انرا از نزدیک حکمت فائده غیر یافت و از هر

خبر است یا قیامه و ال عملان یوم القیمه کافعا عینان گفت سوخته
 وال عمران روز قیامت چون دو ابرایه و نشیه ضایع صفت کردن بافریه او
 پس از صفت قرآن است نه صفت او از بهر آنکه که صفت ضایع بودی مرا و صفت
 نبودنی و نیز ممکنان عینان درند که مرقان را نیست و چهار یک و صفت یک دین
 صفت مرقان است یک که انچه را او را جزو باشد بافریه و باشد و گفته ممکنان
 درین است با و غیر باطل کردن قول آن کرد و نیست که گفته قرآن صفت صفت است
 و صفت صفت نباشد و چون همه این آیت با صفت قرآن است درست شد
 که وی صفت ضایع نیست و آفریه است پس اگر عام خلق گویند قرآن
 آفریه است یا آفریه کار جواب این است که گویند آن ضایع که این
 قرآن صفت او است وی آفریه کار است ولیکن این گفتار آفریه است و گفتار
 غیر گویند نیست از بهر آنکه سخن با صفت نباشد بی میان با سخن کوی و گویند
 سخن کوی باشد و جانور و ممکنان گفته نام دیگر است و نام برده دیگر
 و اگر نام هر چیزی همان بودی هر که گفتی از این یا باینکه او را از این یا
 بودی و باطل می بودی و هر که خواسته که او را مال بودی نام مال گفتی و از نفقه
 کردی و نیز گویند که قرآن نام آدم و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد است اگر
 نام خود را دارد بودی پس چگونه که بنفان بنفان قرآن اندر یا و صفت نیست نه
 پس درست شد که نام دیگر است و نام دیگر پس لا اله الا هو الحی القیوم
 و قرآن هر صفت ضایع است اما آنچه می گویند محمد رسول الله و الذین بعدا شد
 علی الکفار نه صفت ضایع است که صفت بنفان و با بنان این است و هر آن
 اتنی که مثل اینست بقیه صفت ضایع است و بقیه صفت بنفان آنکه یاد کرده

کفایت را میسر است و معنی محبت ملکات اما قول اهل حق از زبان خاندان رسول
صلوات الله و سلامه علیه است که برای که معنی کوی که معنی فعل او است افریده یا
سپاهان است و محبت کوتاه بر درستی این قول است که معنی کوی چیزیت و معنی
نیز چیزیت و خدا تعالی میگوید لا اله الا الله هو خالق کل شیء فاعبدوه
حکیمیه فدای است که فدائی نیست جز او و افریده کار همه چیز است پس
بهرستیه حر او را پس حکم این آیت هم معنی کوی افریده است و هم معنی و حق است
درین موضع پیش از آنکه مسئله دیگر بنویسم مؤلف نه سینه را غیبه بخنبد
نه از راه تعصب نه مسبب کرمی از راه الفافه میزان کلمات در علم آورد
به آنکه در این مسئله که بیان کرد چندین محبت مفالطه آورد و آن را بجهت بر با
می بندد چون اصل مسئله درست نباشد همه حال محبت مفالطه افقه معنی و مشکل است
یا در کلام اگر در مشکلی است بهمه نه امسب متفق علیها و مشکلم است و اگر در کلام است
کلام صفت مشکلم هست یا نه این همه محبت که آورده است بر کلام آورده است
که افریده و یا ممد است کنی فکیون کلام هست کل موجودات از این دو عرض
ساکن و متحرک در وجود آن فعل درین که است تفا و امر و این معنی کال قدر
ربوبیت است این بجهت و خلق چه تعلق دارد و این نیز نباتات و صفات او
هم تعلق ندارد بتفهیم من و تو تعلق دارد ممد و افریده و عاقر است بر قدرت
او و قرآن را در این لباس برای آن عرضه میدهد کمیت نکر این حدیث
که جمله حرف تهنیتی که دعای معانی قرآن است نه مخلوق و نه ممد است معنی بزرگان
از راه تحقیق باید نه از راه نه مسبب که این هر دو را ازین معنی و حقایق
تفسیر و توضیحات او حل جمله در وصف نیاید شرح او صاف او در ترکیب حرف